ستاره سرخ

شمارهٔ پنجم، شهریور ۱۴۰۴

در این شماره می‌خوانید:

نسبت ما با «زن زندگی آزادی» چیست؟

نگاهی به جنبش ۱۴۰۱

آژیر تشدید تورم بیشتر به گوش می‌رسد

«فقر فلسفه» و «سرمایه»

روانشناسی خرده‌بورژوازی و دهقانان

زنده باد انور خوجه

نامهٔ پرودون به مارکس

هوراکشی برای «آدم‌خوبه»های خارجی یا اتکا بر توده‌ها برای سرنگونی امپریالیسم

یادداشت‌های ادبی النور مارکس

بیانیهٔ لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها دربارهٔ وضعیت در حال تحول نپال

ستارهٔ سرخ

شمارهٔ پنجم | شهریور ۱۴۰۴

فهرست مقالات

رویدادها و مسائل روز	**۵**
شهریور در تقویم مارکسیستی	۶
آژیر تشدید تورم بیشتر به گوش می‌رسد	۸
نتایج خصوصی‌سازی شرکت «ملی نفت» چیست؟	۱۴
تاریخ	**۱۸**
نسبت ما با «زن زندگی آزادی» چیست؟	۱۹
نگاهی به جنبش ۱۴۰۱	۳۰
تئوری مارکسیسم	**۳۳**
دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک: بخش اول	۳۴
اقتصاد سیاسی	**۴۳**
«فقر فلسفه» و «سرمایه»	۴۴
علم و فناوی	**۷۵**
روانشناسی خرده‌بورژوازی و دهقانان	۷۶
بررسی جنبش‌های جهانی	**۸۳**

زنده باد انور خوجه! ۸٤

هوراکشی برای «آدم‌خوبه»های خارجی یا اتکا بر توده‌ها برای سرنگونی امپریالیسم؛ بخش دوم (پایانی) ۹۰

اطلاعیهٔ مطبوعاتی حزب کمونیست انقلابی نپال ۱۱۵

بیانیهٔ لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها دربارهٔ وضعیت در حال تحول نپال ۱۱۷

ادبیات و هنر ۱۲۰

یادداشت‌های ادبی النور مارکس ۱۲۱

اسناد تاریخی ۱۲۹

نامهٔ پرودون به مارکس ۱۳۰

رویدادهای ماه و مسائل روز

شهریور در تقویم مارکسیستی

۲۳ آگوست ۱۹۳۹

امضای پیمان مودت (عدم تجاوز) نازی-شوروی در مسکو.

۲۵ آگوست ۱۹۴۱

حمله متفقین به ایران: نیروهای بریتانیا و شوروی در جریان عملیات «قدس» به ایران حمله کردند.

۲۶ آگوست ۱۹۴۵

انقلاب اوت ویتنام: جلسهٔ حزب کمونیست ویتنام به ریاست هوشی‌مین در هانوی برگزار شد و تصمیم گرفته شد تا استقلال و تأسیس «جمهوری دموکراتیک ویتنام» اعلام شود

۳۰ آگوست ۱۹۴۵

هوشی‌مین از روشنگران دعوت کرد ایده‌های خود را برای نگارش اعلامیه استقلال ویتنام ارائه کنند.

۳۱ آگوست ۱۸۶۴

فردیناند لاسال، از نظریه‌پردازان اولیه سوسیالیسم و از بنیان‌گذاران جنبش کارگری آلمان، در یک دوئل کشته شد.

۱ سپتامبر ۱۹۳۹

آغاز جنگ جهانی دوم: آلمان نازی به لهستان حمله کرد.

۱۰ شهریور ۱۳۴۷

صمد بهرنگی، در رود ارس غرق شد.

۲ سپتامبر ۱۹۴۵

اعلام استقلال ویتنام: هوشی‌مین، رهبر کمونیست ویتنام، در میدان بای دین هانوی، استقلال جمهوری دموکراتیک ویتنام را اعلام کرد.

۴ سپتامبر ۱۸۷۰

انقلاب فرانسه (جمهوری سوم): مردم پاریس پس از شکست ناپلئون سوم در جنگ فرانسه-پروس، امپراتوری را سرنگون کرده و جمهوری سوم را اعلام کردند.

۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳

کودتای فاشیستی آگوستو پینوشه در شیلی و سقوط دولت مردمی سالوادور آلنده.

پشت پرده کاهش تراکنش‌های بانکی و افزایش نقدینگی:

آژیر تشدید تورم بیشتر به گوش می‌رسد

نوشتهٔ ر. احمدزاده

هرچند که کاهش قدرت خرید و افزایش فقر میان مردم برای بسیاری مشهود است، اما می‌توان این واقعیات را در دل آمارهای اقتصادی دید و تحلیل کرد. برای مثال آمار شاپرک در خردادماه سال جاری نشان می‌دهد که برای نخستین‌بار طی سال‌های اخیر، تعداد تراکنش‌ها نسبت به مدت مشابه سال قبل کاهش یافته است. ارزش ریالی تراکنش‌ها نیز وضعیتی مشابه را تجربه کرده و همانند دوران جنگ ۱۲ روزه دچار افت محسوسی شده است.

رشد تعداد تراکنش‌ها که پیش از خرداد روندی صعودی یا حداقل مثبت داشت، در خردادماه ۱۴۰۴ شدیداً کاهش پیدا کرده و در تیر و مرداد، حتی به محدودهٔ منفی رسیده است. به بیان

ساده، در تیر و مرداد امسال تعداد تراکنش‌های بانکی کمتر از تعداد تراکنش‌ها در تیر و مرداد سال گذشته بوده است.

در این گزارش به بررسی کاهش تعداد تراکنش‌های مالی و علل پشت‌پرده آن می‌پردازیم.

دو راهی رکود یا کاهش قدرت خرید

برای تحلیل این واقعیت اقتصادی، نئولیبرال‌ها عمدتاً به علل صوری و ظاهری این قضیه می‌پردازند و تحلیل دقیقی از علت اصلی این جریان نشان نمی‌دهند. برای مثال رسانهٔ اقتصادآنلاین، منتسب به صادق الحسینی، در گزارشی مدعی شد: «این افت کم‌سابقه به‌روشنی نشان‌دهندهٔ عقب‌نشینی فعالان اقتصادی از فعالیت‌های عادی، کاهش خرید و فروش و حتی رکود در مبادلات خرد و کلان است.» یا برخی دیگر این قضیه را مربوط به هک‌شدن و از کار افتادن سیستم‌های بانکی در دوران جنگ ۱۲ روزه می‌دانند.

اما پشت پردهٔ این قضیه در کاهش قدرت خرید مردم نهفته است؛ مردمی که معیشت‌شان از سال ۱۳۹۶ مورد تهاجم گسترده‌تری بوده و هر ساله سفره‌شان کوچک‌تر شده است. در ۷ سال گذشته، درآمد واقعی حقوق‌بگیران پیوسته کاهش پیدا کرده و در نتیجه مقدار خریدشان کمتر شده است. آمار تورم‌های ماهیانه نیز گویی همین واقعیت است چرا که تورم کالاهای اساسی و خوراکی بیش از دیگر کالاها و خدمات افزایش‌یافته و این به دلیل این است که عمدهٔ مردم دیگر تنها قادر به خرید کالاهای خوراکی هستند که برای ادامهٔ حیات ضروری است و توانایی مصرف دیگر کالاها را ندارند. همچنین این آمارها نشان می‌دهد که مصرف دهک بالایی جامعه ۱۳ برابر دهک اول جامعه است.

هرچند نقش رکود نیز بی‌تأثیر نیست و برخی فعالیت‌های اقتصادی در شرف تعطیل‌شدن قرار گرفته‌اند و خطر افزایش بیکاری بیش از پیش مزدبگیران را تهدید می‌کند؛ اما علت اصلی این قضیه، قدرت خرید پایین مردم است که دیگر تنها توانایی خرید کالاهای اساسی را، آن هم به زور دارند؛ اما نئولیبرال‌ها باید روی فقر مردم پرده بکشند تا سیاست‌های آن‌ها وجاهت پیدا کند.

تناقض افزایش نقدینگی و کاهش تراکنش‌ها

در کنار کاهش تعداد تراکنش‌ها در خردادماه سال جاری، یک واقعیت دیگر هشدار خطری قریب‌الوقوع را در اقتصاد می‌دهد و آن افزایش نقدینگی است. براساس آمارهای بانک مرکزی در پایان خردادماه، رشد نقدینگی با ۳۲٫٤ درصد افزایش نسبت به خردادماه سال گذشته، و با ۸٫۸ درصد رشد در سه ماهه اول امسال، به عدد ۱۱ هزار و ۵۸ هزار و ۷۹۰ میلیارد تومان رسید. همچنین پایه پولی در خرداد ماه امسال به ۱۴۴۴ هزار و ۴۴۰ میلیارد تومان رسیده که نسبت به خردادماه سال گذشته، ۲۹.۶ درصد و به نسبت بهار امسال، ٦٫۳ درصد افزایش نشان می‌دهد.

البته افزایش نقدینگی، برخلاف ادعاهای نئولیبرال‌ها که ریشهٔ تورم را پولی می‌دانند، همیشه مخرب نیست؛ اما مهم این است که این نقدینگی خلق‌شده در دست چه کسانی قرار گرفته باشد. افزایش نقدینگی در کنار کاهش تعداد تراکنش‌ها نشان می‌دهد که عمدهٔ نقدینگی خلق‌شده در دست کسانی است که خرج روزانهٔ کمتری دارند و یا پول را پس‌انداز و یا به

دلار، سکه، ملک و ... تبدیل می‌کنند. بنابراین در دست مردم عادی نیست و عمدهٔ نقدینگی خلق‌شده در اختیار سرمایه‌داران و دلالان یا به‌صورت شبه‌پول است.

قرار گرفتن پول در دست کسانی که خرج روزانهٔ کمتری دارند، سرعت گردش پول را کاهش می‌دهد و کاهش سرعت گردش پول می‌تواند به افزایش تورم بینجامد. مارکس در این خصوص، در جلد اول کاپیتال، توضیح می‌دهد:

مجموع تعداد چرخ‌هایی را که هر مسکوک انفرادا زده است، یعنی سرعت متوسط پویه پول را به دست می‌دهد. حجم پولی که مثلاً در آغاز پروسه دورانی روزانه در جریان وارد می‌گردد طبعا وابسته به مجموع قیمت کالاهایی است که همزمان و از نظر مکانی در عرض یکدیگر در گردش قرار گرفته‌اند. ولی می‌توان گفت که در درون این پروسه هر مسکوک مسئول مسکوک دیگر می‌شود. هرگاه یکی از مسکوکات بر سرعت سیر خود بیافزاید، ناچار سرعت مسکوک دیگر را کند می‌کند و یا آن را کاملاً از محیط دوران بیرون می‌راند؛ زیرا محیط مزبور فقط می‌تواند آن حجمی از طلا را جذب کند که اگر در متوسط تعداد چرخ‌زدن‌ها واحدهای منفرد طلای مزبور ضرب شود، با مجموع قیمتی که باید تحقق یابد برابر گردد. اگر تعداد چرخ‌های مسکوکات پولی افزایش یابد، حجم پول در جریان خواهد کاست و هرگاه تعداد چرخ‌های مزبور کاهش پذیرد به حجم پول مورد دوران افزوده خواهد شد.

بنابراین می‌بینیم زمانی که پول در اختیار عمدهٔ مردم، به‌صورت افزایش حقوق و دستمزد، قرار بگیرد تا صرف خرج روزمره آن‌ها شود، منجر به افزایش سرعت گردش پول، کاهش

حجم پول و کاهش تورم می‌شود؛ اما اگر این پول خلق شده در دست کسانی قرار بگیرد که خرج روزمره ندارند، سرعت گردش پول کاهش پیدا می‌کند و به حجم پول جامعه می‌افزاید که می‌تواند زنگ خطر تورم را در جامعه به صدا درآورد.

زبان لیبرال‌ها تنها در زمان افزایش سالیانهٔ دستمزدها دراز است و دربارهٔ خطر افزایش نقدینگی داد سخن می‌گویند؛ اما زمانی که نقدینگی خلق‌شده در دستان دوستان‌شان قرار می‌گیرد، سعی در پرده‌پوشی این واقعیات دارند.

جولان بیشتر سپاه، معیشت ضعیف مردم: نتایج خصوصی‌سازی شرکت «ملی نفت» چیست؟

نوشتهٔ ر. احمدزاده

با انتخاب وزیر نئولیبرال برای تکمیل رسالت نئولیبرالیسم در ایران، موج خصوصی‌سازی‌ها برای لبیک به ندای کوچک‌سازی دولت شدت بیشتری گرفته است و در آخرین اقدام دولت تصمیم گرفته است که شرکت ملی نفت را خصوصی کند. روز چهارشنبه ۲۶ شهریور ۱۴۰۴، کمیسیون اقتصادی، بازرگانی و اداری مجمع تشخیص مصلحت نظام با حضور علی مدنی‌زاده، موضوع واگذاری سهام شرکت ملی نفت ایران را، به عنوان گامی کلیدی برای مولدسازی دارایی‌های دولت و تعمیق بازار سرمایه، بررسی کرد.

در ابتدای امر چنین تصمیمی با نام شرکت «ملی» نفت در تناقض است زیرا با تلاش دولت دکتر مصدق و مبارزات مردمی ایران در دهه ۲۰ و ۳۰، صنعت نفت به صنعتی ملی تبدیل

شد که در آن زمان ادعا کردند تنها نقش دولت، حفظ و حراست از این سرمایه عمومی است اما اکنون جمهوری اسلامی پا را از نظام شاهنشاهی هم فراتر گذاشته است و قصد دارد شرکت ملی نفت را کاملا به بخش خصوصی بسپارد.

جولان سپاه پاسداران در فروش نفت

البته تنها در متن قانون، مالکیت نفت به دست مردم است ولی تمامی دولت‌های بعد از کودتای ننگین ۲۸ مرداد، در این وکالت خیانت کردند و نفت به عنوان یک عامل مهم برای درآمد دولت‌ها و تامین منافع سرمایه‌داران وابسته مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

بعد از تشدید تحریم‌های آمریکا در سال ۱۳۹۷، به دلیل دور زدن تحریم‌ها آمار فروش نفت محرمانه شد و این عدم شفافیت در فروش نفت انتقادات بسیاری را متوجه دولت کرده است. اما این تنها بخش غیرشفاف فروش نفت نیست زیرا چند سالی است که حتی در بودجه عمومی سالیانه، به نیروهای نظامی، به خصوص سپاه پاسداران، اجازه فروش و صادرات نفت داده شده است. بنابراین بخشی از سرمایه عمومی کشور صرف اهداف سپاه پاسداران می‌شود تا با پول به دست آورده از سرمایه مردم، سرکوب بیشتری بر خلق اعمال کند.

خصوصی‌سازی شرکت ملی نفت این عدم شفافیت را افزایش می‌دهد زیرا احتمال این وجود دارد که سپاه کاملا این شرکت را قبضه کند و دیگر باید خواب شفافیت در فروش نفت را دید!

احتمال کوچک‌تر شدن درآمدهای دولت

عدم شفافیت تنها اثر صوری خصوصی‌سازی شرکت ملی نفت است و اثرات آن می‌تواند بسیار عمیق‌تر باشد. از آنجا که عمده درآمد دولت توسط نفت و مالیات تامین می‌شود، اولین خطر متوجه کسری بودجه و کاهش درآمدهای دولت است. همانطور که در مقالات پیشین نیز ذکر شد، دولت در مواجه با کسری بودجه ابتدا به سراغ هزینه‌های خود می‌رود و در این کار نه تنها هزینه‌های غیرضروری نظیر بودجه نهادهای مذهبی را قطع نمی‌کند، بلکه کوچک‌سازی را از وظایف خود نظیر یارانه‌ها، هزینه‌های آموزش، درمان و ... شروع می‌کند و صالح عمومی را قربانی اهداف عده‌ای کوچک می‌سازد.

همچنین دولت برای تامین کسری بودجه خود به سراغ استقراض از بانک مرکزی و بانک‌ها می‌رود که نهایت این مسیر، چاپ پول بدون پشتوانه است که به تورم عمومی نیز دامن می‌زند و دولت از این تورم نیز کسب درآمد می‌کند.

یک نکته مغفول در این بحث اینست که بخشی از درآمدهای نفتی و فروش فرآورده‌ها به حساب سازمان هدفمندی یارانه‌ها برای پرداخت یارانه‌های نقدی می‌رود. دولت قبل از پخش خبر واگذاری شرکت ملی نفت، ادعا کرد که یارانه دهک‌های بالایی را قطع می‌کند اما در عمل یارانه اقشار ضعیف به خصوص کارگران قطع شد و فاکتورهای دولت برای تعیین دهک خانوارها مورد انتقاد بسیاری قرار گرفت. با خصوصی‌سازی شرکت ملی نفت احتمال کاهش واریز درآمد نفتی به حساب سازمان یارانه‌ها وجود دارد که این امر مستقیما بر معیشت خانوارها، به خصوص خانوارهای کارگری ضربه می‌زند.

در نهایت خصوصی‌سازی شرکت ملی نفت مانند خصوصی‌سازی یک شرکت کوچک یا حتی خودروسازان مطرح کشور نیست بلکه مستقیما شاهرگ حیاتی اقتصاد را مورد هدف قرار می‌دهد که نتیجه نهایی این روند افزایش فقر و شکاف طبقاتی است.

تاریخ

پس از گذشت سه‌سال از قیام ۱۴۰۱:
نسبت ما با «زن زندگی آزادی» چیست؟

نوشتهٔ ر. احمدزاده

۳ سال از آخرین قیام انقلابی توده‌های جان به لب ایران می‌گذرد؛ توده‌هایی که در اعتراض به ستم بر زنان، و به خصوص حجاب اجباری، به خیابان آمدند و پا را فراتر گذاشته، نابودی نظام حاکم بر ایران را خواستار شدند.

البته قیام ۱۴۰۱ تنها قیام خودبه‌خودی توده‌ها در سال‌های اخیر نبوده است، از دی‌ماه ۱۳۹۶ تا ۱۴۰۱ قیام‌های چون آبان ۹۸ نیز صورت گرفته بود که همگی خصلت خوبه‌خودی داشتند و بر مسائلی چون فقر، بیکاری، گرانی و خواست‌های دموکراتیک تکیه کرده بودند. وجود این قیام‌ها از طرفی نشان‌دهنده وجود شرایط عینی انقلاب در کشور است و از طرف دیگر،

برای مارکسیست‌ها همواره حضور مردم اهمیتی اساسی داشته است چرا که انقلاب کار توده‌هاست.

در این متن کوتاه به مواضع حول قیام ۱۴۰۱، بررسی مارکسیستی این قیام و نسبت کنونی خلق با «زن زندگی آزادی» پرداخته می‌شود.

تحلیل مارکسیستی قیام ۱۴۰۱

قیام ۱۴۰۱ یک جنبش خودانگیخته توده‌ای بود که حول شعارهای دموکراتیک شکل گرفته بود و دقیقا همین دو مسئله باعث ایجاد جنجال بین مارکسیست‌ها شده بود.

اما موضع مارکسیسم‌لنینیسم درباره این مسائل مشخص است. لنین به وضوح هرچه تمام‌تر وظایف مارکسیست‌ها را درباره قیام‌های خودانگیخته و خودبه‌خودی مشخص کرده است که عمده این تزها در کتاب ارزشمند «چه باید کرد؟» نگاشته شده است. لنین در این کتاب با این واقعیت شروع می‌کند که کارگران و توده‌ها برای به دست آوردن مطالبات خود دست به ایجاد سازمان‌های مخصوص به خود می‌کنند تا از این طریق به خواسته‌های خود برسند. اما در این میان تأکید می‌کند که آگاهی پرولتاریا در اینجا، یک آگاهی در خود یا فی‌نفسه است و تنها با پیوند با پیشآهنگ است که پرولتاریا می‌تواند به آگاهی برای خود یا لنفسه برسد. بنابراین آگاهی مارکسیستی باید از خارج به جنبش خودبه‌خودی طبقه کارگر وارد شود و این پیوند ارگانیک پیشآهنگ و طبقه کارگرست که به ایجاد حزب طبقه کارگر می‌انجامد.

بنابراین موضع مارکسیسم در این‌جا نه روی برگرداندن کامل از جنبش‌های خودبه‌خودی است و نه پذیرش مطلق و دربست آن. زیرا مارکسیست‌ها باید برای اعتلای آگاهی توده‌ها

در این مبارزات شرکت کنند؛ اما نباید دنباله‌روی صرف از مطالبات و قیام‌ها باشند. بلکه تلاش آن‌ها معطوف به ارتقای آن به سطح یک مبارزه کمونیستی، مبارزه‌ای برای لغو مالکیت خصوصی است.

همچنین مسئله‌ای که پیش‌روی ما در قیام ۱۴۰۱ قرار داشت، قرار گرفتن مطالبات این جنبش بر خواست‌های دموکراتیک بود. این جنبش برخلاف قیام آبان ۹۸ نه یک جنبش بر پایه مسائل معیشتی بلکه بر حول مسئله زنان و حجاب اجباری بود و به همین دلیل برخی مارکسیست‌های دگم سریعا بر این قیام برچسب‌های «خرده‌بورژوایی»، «بورژوایی» و «امپریالیستی» زدند.

اما باید توجه داشت که موضع مارکسیسم در قبال این مسئله هم روشن است؛ مارکس در سال ۱۸۴۸ که قیام‌های بورژوا-دموکراتیک در اروپا شعله‌ور گردیده بود، مشخصاً از این قیام‌ها دفاع کرد و برای آلمان فئودالی آن زمان تأکید داشت که پرولتاریا باید به جد در این قیام شرکت کند زیرا بورژوازی آلمان مانند بورژوازی فرانسه در قرن هجدهم، انقلابی نیست و برای ترس از همه‌گیرشدن جنبش طبقهٔ کارگر به ابزارهای سرکوب فئودالی نیاز دارد و بنابراین مارکس به درستی تحلیل کرد که تنها کارگران می‌توانند خواست‌های دموکراتیک را در جامعه پیاده کنند و استراتژی حزب طبقهٔ کارگر را بر پایه «انقلاب مداوم» قرار داد.

همچنین لنین در سال ۱۹۰۵ که قیام دموکراتیک در روسیه شعله‌ور گردیده بود تأکید کرد که حزب طبقهٔ کارگر باید به جد در این انقلاب شرکت کند. در عوض منشویک‌ها خواست کناره‌گیری کامل از مبارزات را داشتند چرا که معتقد بودند انقلاب بورژوایی کار بورژوازی

است و بعد از سرنگونی فئودالیسم است که نوبت به مبارزهٔ حزب طبقهٔ کارگر می‌رسد. لنین با استناد به مارکس، در مقابل منشویک‌ها تأکید کرد که بورژوازی روسیه نیز اخته است و نمی‌تواند برای اجرای خواست‌های دموکراتیک از خود پیگیری نشان دهد و تنها پرولتاریاست که باید این خواست‌ها را به سرانجام برساند. لنین خواستار شرکت جدی پرولتاریا در انقلاب دموکراتیک بود و اذعان داشت که در جوامعی مانند روسیه که سرمایه‌داری به تکامل نرسیده است و اکثر زحمتکشان جامعه را طبقهٔ کارگر تشکیل نمی‌دهد، باید قبل از انقلاب سوسیالیستی مرحلهٔ انقلاب دموکراتیک طی شود و حکومت برآمده از انقلاب دموکراتیک، «دیکتاتوری انقلابی دموکراتیک کارگران و دهقانان» خواهد بود که مقدمه‌ای بر انقلاب سوسیالیستی است.

لنین در نهایت تأکید دارد که اگر مارکسیست‌ها در قیام‌های خودانگیخته و دموکراتیک شرکت نکنند، این بورژوازی است که جای خالی رهبری پرولتری را پر می‌کند و جنبش را به بی‌راهه می‌کشاند. لازم به ذکرست که این تزهای لنین بعداً پایهٔ مناسبی برای استراتژی احزاب کمونیست کشورهای مستعمره، نیمه‌مستعمره–نیمه‌فئودال و نومستعمره شد که مهم‌ترین تأثیر را می‌توان در جزوهٔ درخشان رفیق مائو به نام «دموکراسی نوین» دید.

در این‌جا باید متذکر شد که هرچند تز لنین دربارهٔ شرکت مارکسیست‌ها در جنبش‌های خودانگیخته جزو تزهای عام مارکسیستی است؛ اما تحلیل لنین از قیام دموکراتیک ۱۹۰۵ مختص به شرایط خاص روسیه است. کلیت دفاع از انقلاب‌های دموکراتیک و ضرورت شرکت مارکسیست‌ها در این قیام، باز هم جزو اصول عام مارکسیستی است.

خطر انقلاب‌خواندن جنبش ۱۴۰۱

در بررسی مواضع پیرامون جنبش ۱۴۰۱ باید دو طیف را مدنظر قرار داد؛ طیف اول که چشم بسته قیام را می‌پذیرند و طیف دوم، کسانی که چشم بسته کل قیام را نفی می‌کنند.

ادبیات طیف اول عمدتاً با انقلاب خواندن این قیام و پذیرش دربست تمام اعمال انجام گرفته در قیام، مشخص می‌شود. این افراد، که گاه برخی ردای مارکسیستی به تن دارند، معتقدند یک انقلاب در سال ۱۴۰۱ صورت گرفته که وضعیت «ذهنی» زنان را دگرگون کرده و از این رو خواستار اتحاد با تمامی شرکت‌کنندگان در قیام ۱۴۰۱ هستند.

در توضیح این موضع باید گفت که انقلاب و قیام بسیار مفاهیم متفاوتی هستند. انقلاب یک عمل قهرآمیزست که طبقه‌ای طبقه دیگر را سرنگون می‌کند و قیام یکی از روش‌های انقلاب و واکنش توده‌ها برای احقاق حقوق خود است. جنبش ۱۴۰۱ تنها یک خواست جمعی برای پایان‌دادن به اشکال مختلف ستم، به‌ویژه ستم بر زنان بود و هیچگونه تغییری در ساختار طبقاتی، اجتماعی، اقتصادی و حتی سیاسی جامعه ایران حاصل نشد. خطر انقلاب خواندن این جنبش در این است که این توهم را ایجاد کند که زنان به خواسته‌های خود رسیده‌اند در صورتی که روند عینی جامعه اتفاقا تشدید ستم بر زنان را نشان می‌دهد. این افراد استدلال می‌کنند که یک انقلاب در ذهنیت زنان ایجاد شده است؛ اما فراموش می‌کنند که تنها یک انقلاب در مناسبات اجتماعی-اقتصادی است که می‌تواند ستم بر زنان را نابود کند.

همچنین این افراد تمام اعمال منتسب به «زن زندگی آزادی» را دربست قبول می‌کنند. بعد از به انحراف کشیده‌شدن جنبش، برخی برای انحراف جنبش از مسیر قهر انقلابی بر مبارزات

خشونت‌پرهیز و مدنی مانند رقصیدن، برهنه‌شدن و... تأکید کردند در صورتی که مارکسیست‌ها برای اعتلای جنبش به یک مبارزهٔ طبقاتی تا برقراری دیکتاتوری پرولتاریا در آن شرکت می‌کنند نه دنباله‌روی صرف از آن.

در نهایت این دسته اگر خود را چپ یا مارکسیست بدانند، گرفتار بیماری اکونومیسم هستند و این نکته را از یاد برده‌اند که وظیفه مارکسیست‌ها متوجه‌کردن جهت مبارزه برای لغو مالکیت خصوصی، لغو مناسبات سرمایه‌دارانه و برقراری مناسبات سوسیالیستی است.

برچسب «امپریالیستی» بر جنبش ۱۴۰۱

ادبیات طیف دوم، که چشم بسته قیام ۱۴۰۱ را نفی می‌کنند، با امپریالیستی خواندن جنبش مشخص می‌شود. این گروه اعتقاد دارند که خواست‌های دموکراتیک از جمله لغو حجاب اجباری تنها خواست‌های خرده‌بورژوایی و بورژوایی است که ربطی به طبقهٔ کارگر ندارد و اتفاقاً این خواسته‌ها تنها سوژه‌هایی امپریالیستی در مقابل حکومت ضدامپریالیستی جمهوری اسلامی است! این افراد در برخی نوشته‌های خود طبقهٔ کارگر را اندرز می‌دهند که در این جنبش‌ها شرکت نکند، «صبر لنینیستی» پیشه کند تا روز موعود مبارزهٔ طبقاتی فرارسد.

در مقابل این افراد نیز باید گفت که جامعهٔ ایران را اکنون یک حکومت نمایندهٔ سرمایه‌داری وابسته اداره می‌کند که وجه مشخصهٔ بورژوازی وابسته، عدم رشد سرمایه‌داری به شکل کشورهای متروپول است. در این حکومت‌ها از آن‌جایی که روند اقتصادی تنها برای تأمین منافع امپریالیست‌هاست، به دلیل تضاد منافع امپریالیسم و منافع خلق، شکل این

حکومت‌ها همواره دیکتاتوری است و در این حکومت‌ها مسائل دموکراتیک بیش از پیش مورد تجاوز قرار می‌گیرد. بنابراین خواست‌های دموکراتیک و طبقاتی در این جوامع از هم جدا نیستند. هرچند که جوامع وابسته، مرحلهٔ انقلاب همچنان در مرحلهٔ دموکراتیک قرار دارد چرا که عموم زحمتکشان جامعه از قشرهای پایینی خرده‌بورژوازی هستند، اما به دلیل تعارض مستقیم مبارزات دموکراتیک با امپریالیسم، این مبارزات بیش از گذشته رنگ‌وبوی سوسیالیستی پیدا کرده است. (اصلاً فارغ از دموکراتیک‌بودن خواست لغو ستم جنسیتی، انگلس به درستی نشان داده است که ستم جنسیتی ریشه در جامعهٔ طبقاتی و برقراری مالکیت خصوصی دارد و تنها با لغو این مناسبات است که زنان به رهایی دست می‌یابند. افرادی که ستم بر زنان را طبقاتی نمی‌دانند، گرفتار بیماری ظاهرگرایی شده‌اند و تنها مسائل مستقیم معیشتی را طبقاتی می‌دانند و به روابط موجود دقتی ندارند.)

این افراد برای نتیجه‌گیری‌های خود تنها به ظواهر امور اشاره می‌کنند تا کنه مطلب را مخدوش کنند. این افراد به انحراف جنبش و تبدیل‌شدن آن به یک جنبش امپریالیستی اشاره دارند و ادعا می‌کنند جنبش‌ها دموکراتیک از آن‌جایی که عاملیت مدنظر امپریالیسم «آمریکایی» را دارند، تنها به پیاده‌نظام امپریالیسم تبدیل می‌شوند؛ اما فراموش می‌کنند که دلیل انحراف جنبش نه در ذات خود بلکه در شرکت‌نداشتن و رهبری‌نکردن پیشآهنگ پرولتری بود. لنین به درستی اشاره کرده است که اگر پیشآهنگ وظیفهٔ خود را در قبال جنبش‌ها فراموش کند، تنها و تنها بورژوازی است که هدایت جنبش‌ها را به دست می‌گیرد و آن را به بی‌راهه می‌کشاند. پس طبیعی است که اگر کمونیست‌ها به سادگی از جنبش‌ها چشم‌پوشی کنند، این جنبش‌ها را قشر دیگری از بورژوازی وابسته به امپریالیسم منحرف

می‌کند؛ حتی اگر آبان ۹۸ نیز مانند جنبش ۱۴۰۱ ادامه پیدا می‌کرد، بدون حضور کمونیست‌ها و پرولتاریا در آن به یک جنبش انحرافی تبدیل می‌شد.

در جمع‌بندی نظرات این دسته باید گفت که اگر طیف اول می‌خواستند همراه با توده‌ها حرکت کنند، طیف دوم لنگان‌لنگان در پی توده‌ها می‌دوند و فریاد برمی‌دارند که به عقب برگردید و تا زمانی که ما معجون رهایی‌بخش را کشف نکرده‌ایم، از خانه خارج نشوید و شاید این جمعه روز موعود مبارزهٔ طبقاتی فرابرسد، شاید!

نقطهٔ اتصال اکونومیسم و منشویسم ایرانی: خطر پهلوی

این دو گروه با وجود اختلاف ۱۸۰ درجه‌ای در ظاهر اما اهدافی مشترک دارند و آن حفظ و استقرار جمهوری اسلامی و تداوم ستم جنسیتی بر زنان است.

نقطهٔ اتصال این دو گروه، به انحراف کشیده‌شدن جنبش توسط طرفداران پهلوی بود. گروه اول برای جلوگیری از نفوذ پهلوی در این جنبش، خواستار اتحاد با اشخاصی نظیر نرگس محمدی، حامد اسماعیلیون، مجاهدین ضدخلق و... شدند که دست‌کمی از پهلوی در خوش‌خدمتی به امپریالیست‌ها ندارند. این گروه صف خلق و ضدخلق را به‌هم می‌زند و خواستار حمایت خلق از چهره‌های ضدخلقی است.

در عوض گروه دوم به دلیل نفوذ چشمگیر پهلوی در جنبش پس از انحراف، خواستار عدم شرکت کمونیست‌ها و طبقهٔ کارگر در جنبش شدند و دائماً این هشدار را می‌دادند که نهایت این جنبش‌ها عروج فاشیسم به شکل پهلوی یا شکل دیگر است فارغ از این‌که همین رویگردانی کمونیست‌ها و نبود پیشآهنگ انقلابی بود که جنبش را به بی‌راهه کشاند.

نقطهٔ اتحاد این دو گروه، میدان‌دادن بیشتر به امپریالیسم در جنبش‌هاست؛ اکونومیست‌ها با مخدوش‌کردن صف خلق و ضدخلق و منشویک‌ها (یا به‌اصطلاح مرسوم «محورمقاومتی‌ها») با خالی کردن جنبش‌ها از عناصر کمونیستی و پرولتری. نهایت این مسیر یکی است و آن، حفظ و استقرار حاکمیت جمهوری اسلامی است؛ چرا که امپریالیسم خواستار سرنگونی جمهوری اسلامی در وهلهٔ فعلی نیست و همچنان از وجود آن منفعت می‌برد و تنها زمانی که خطر سرنگونی جمهوری اسلامی توسط یک نیروی کمونیستی در میان باشد، شروع به آلترناتیوسازی می‌کند.

اگر گروه اول سگ‌های هار امپریالیسم باشند، گروه دوم سگ‌های رام و مطیع امپریالیسم هستند که خطر گروه دوم از گروه اول بیشتر است؛ چرا که گروه اول را عمدتاً چپ‌های ضدلنین تشکیل می‌دهند و تکلیف برخورد با آن‌ها مشخص است اما گروه دوم زیر لوای لنینیسم مشغول ترویج ایده‌های منشویکی هستند در صورتی که کاملاً نظرات آنان با مارکسیست‌های برجسته‌ای چون انگلس، لنین و مائو مغایرت دارد و بیشتر تروتسکیست در لباس لنینیست هستند.

نسبت کنونی ما با «زن زندگی آزادی»

برای جمع‌بندی باید گفت که جنبش ۱۴۰۱ که از شهریورماه آغاز شد، یک جنبش خودانگیختهٔ توده‌ای با خصلتی دموکراتیک بود که آحاد خلق را در ابتدا به حرکت واداشت و برای بار چندم ضرورت انقلاب را در جامعهٔ ایران نشان داد؛ اما به دلیل نبود پیشآهنگ

پرولتری، این جنبش به انحراف کشیده شد، طبقات خلقی از این جنبش روی‌گردان شدند و این جنبش به مصادرهٔ جریان‌هایی نظیر سلطنت‌طلبان درآمد که آن را به لجن کشیدند.

اما اکنون «زن زندگی آزادی» چیست؟ جنبش کنونی «زن زندگی آزادی» تنها و تنها یک جنبش امپریالیستی‌شده و به‌مثابهٔ یک لاشه متعفن درآمده است و نه‌تنها نسبتی با جامعهٔ ایران ندارد بلکه محل فاندگیری فعالین خارج از کشور شده است. البته این به معنای رد کلیت جنبش نیست و همان‌طور که گفته شد، نبود پیشآهنگ پرولتری این جنبش را به انحراف کشاند. «زن زندگی آزادی» زمانی از دهان توده‌های خلقی مطرح می‌شد اما اکنون به نقطهٔ اشتراک مزدوران امپریالیسم تبدیل شده و به دلیل استفاده این افراد از این شعار برای فاندگیری، حتی بین توده‌های مردم نیز طرفداری ندارد.

اما باید متذکر شد که این به‌معنای مطرح‌نبودن خواست لغو حجاب اجباری و ستم بر زنان نیست چرا که این خواست هرچه پررنگ‌تر در جامعه در کنار دیگر خواسته‌های به حق توده‌ها قرار دارد اما این شعار دیگر هیچ نسبتی با احقاق حقوق زنان ندارد و تأکید بر این شعار، و بدتر، تأکید بر انقلاب ژینا یا انقلاب زنانه، تنها و تنها فروبردن بیشتر خواست توده‌های مردم در لجنزار امپریالیسم است.

همان‌طور که اشاره شد، شرکت کمونیست‌ها در جنبش‌ها باید برای اعتلای آن باشد و نه فقط دنباله‌روی صرف (اما نباید مقابل خواست برحق توده‌ها نیز ایستاد) و در این‌جا بهترست که کمونیست‌ها بر شعارهایی که گویایی بیشتری در نسبت با حق زنان دارد، تأکید کنند مانند «آزادی زن معیار آزادی جامعه است».

این جنبش با تمام کاستی‌ها و انحرافاتش بار دیگر ضرورت وجود پیشآهنگ کمونیستی و ارتباط ارگانیک آن را با طبقهٔ کارگر نشان داد. این جنبش اولین جنبش خودانگیختهٔ توده‌ای نبوده و آخرین هم نیست. بنابراین کمونیست‌ها برای این‌که در راه وظیفهٔ نهایی پرولتاریا گام بردارند، باید در ابتدا خود متشکل شوند و با تحلیل مشخص از شرایط مشخص جامعهٔ ایران، راه‌ها و استراتژی پیوند ارگانیک با طبقهٔ کارگر ایران را پیدا کنند تا دیگر جنبش‌ها در لجن‌زار امپریالیسم فرو نروند.

نگاهی به جنبش ۱۴۰۱

نوشتهٔ زَنجَرِه

ملت ایران در شهریور ۱۴۰۱ با قیامی عظیم علیه رژیم دیکتاتوری اسلامی به خیابان‌ها آمد. این قیام نه اعتراضی محدود، که ادامه‌ی روندی بود که از دی ۹۶ و آبان ۹۸ خونین آغاز شده بود؛ انفجار پی‌درپی خشم خلق در برابر نظامی که بر سرکوب سیاسی و غارت اقتصادی بنا شده است.

جنبش ۱۴۰۱، همچون هر جنبش ضدارتجاعی، مشروعیتی تام و انقلابی داشت؛ اما مشروعیت به‌تنهایی کافی نبود. پرسش اساسی این نیست که آیا شورش برحق است؟ (که

بدیهی است) بل این است که شورش چگونه می‌تواند به روندی سازمان‌یافته و طولانی بدل شود که نظم پوسیده‌ی حاکم را درهم بشکند.

اما انقلاب نه در لحظه‌ای برق‌آسا، که در مسیر جنگ خلق تحقق می‌یابد. در روندی طولانی که توده‌ها در آن به‌مثابه‌ی خالقان تاریخ، از پراکندگی به سازمان‌یافتگی، و از خشم خودانگیخته به آگاهی طبقاتی و سیاسی ارتقاء می‌یابند. قیام ۱۴۰۱ نشان داد که خیابان ایران به کانون طغیان توده‌ها بدل شده است؛ اما این طغیان‌ها اگر به حزب و استراتژی متصل نشوند، ضرورتاً فرسوده می‌شوند و انرژی‌شان در بن‌بست‌های بورژوایی و خرده‌بورژوایی تخلیه خواهد شد.

این فرسایش نه صرفاً ناشی از ضعف ذهنی، که برآمده از شرایط عینی است. سرکوب بی‌امان پس از دی ۹۶ و آبان ۹۸، فلاکت معیشتی که استمرار مبارزه را دشوار می‌کرد، پراکندگی طبقاتی ناشی از خصوصی‌سازی و بیکاری گسترده، و فقدان یک سازمان کمونیستی ریشه‌دار در دل خلق، و بسیاری علل دیگر، سبب‌ساز این فرسایش‌اند.

اما حقیقت همچنان پابرجاست که خیابان، دانشگاه، محله‌های کارگری و حاشیه‌ای، همه‌ی آن‌جاهایی که توده‌ها در آن زندگی می‌کنند، بستر واقعی نبرد انقلابی‌اند. قیام ۱۴۰۱ نشان داد که خلق ایران دیگر پذیرای نظم جمهوری اسلامی نیست، اما هم‌چنین آشکار ساخت که بدون پیوند جنبش با سازمان‌دهی توده‌ای تحت رهبری حزب، انرژی خیابان در خود می‌سوزد.

نقطه عزیمت هر سیاست رادیکال این است که شورش علیه مرتجعین بر حق است. حقیقت تنها و تنها از گسست و ویرانگری زاده می‌شود؛ نه از سازش. جنبش ۱۴۰۱ سه سطح از حقیقت را آشکار کرد:

۱. شورش، واقعیت است: همین که رخ داد، حقیقت را عیان ساخت.
۲. شورش، پیروزی می‌آورد: عقلانیت‌اش در امکان انقلابی‌اش نهفته است.
۳. شورش، آگاهی‌خواه است: تنها در پیوند با حزب انقلابی است که می‌تواند به پروژه‌ای رهایی‌بخش بدل شود.

بااین‌حال، بخشی از نیروهای مدعی «کمونیسم» کوشیدند این حقیقت را انکار کنند. چون امپریالیسم غربی پوشش رسانه‌ای از جنبش به‌عمل آورد، نتیجه گرفتند که قیام ۱۴۰۱ «آلوده» است. این منطق رسوایانه نه فقط تحقیر توده‌ها، که هم‌صدایی عینی با ارتجاع داخلی بود. وظیفه‌ی کمونیست‌ها حضور در دل جنبش است، نه داوری از بیرون. نفی جنبش به بهانه‌ی دشمن خارجی، نفی حقیقت تاریخ است.

اگر شورش بخواهد به پیروزی برسد، نیازمند فرماندهی توسط حزب انقلابی‌ست. حزب، عقلانیت تاریخی جنبش در شکل متجسم آن است. حزب باید انرژی خیابان، خشم حاشیه‌نشینان، مبارزات زنان و جوانان، و اعتراضات کارگران و دهقانان را در روندی واحد ادغام کند.

جنبش ۱۴۰۱ بی‌پرده نشان داد که خلق ایران به آستانه‌ی دگرگونیِ بزرگی رسیده است؛ اما در عین حال هشدار داد که بدون حزب و بدون استراتژی جنگ خلق، شورش‌ها فرو می‌نشینند. آینده‌ی رهایی تنها در گرو این فرمول انقلابی است: شورش توده‌ای علیه مرتجعین، سازمان‌یافتگی در همه‌ی عرصه‌های زندگی خلق، و حزب انقلابی به‌عنوان مرکز فرماندهی این جنگ طولانی.

تئوری مارکسیسم

دربارهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک: بخش اول

نوشته‌شده در کانالِ «مبانی و مفاهیم مارکسیسم»[1]

بی‌شک تاکنون هنگام مطالعه درباره ماتریالیسم دیالکتیک با اصولی برخورد داشته‌ایم که به عنوان «اصل اساسی» یا «کنه و ذات دیالکتیک» تیتربندی شده‌اند؛ تضاد، تاثیر متقابل، تبدیل تغییرات کمی به کیفی، نفی در نفی و ... از جمله این اصول هستند که همواره یکی از آنها، برای مثال تضاد، مافوق دیگر اصول قرار گرفته است.

در ابتدا باید پرسید آیا می‌توان تفاوتی میان ماتریالیسم دیالکتیک و اصول آن قائل شد؟ بله می‌توان و باید شد! این تفاوت ناشی از کاربردهای ماتریالیسم دیالکتیک است. در واقع در

[1] آدرس کانال درتلگرام: t.me/MaBani_Marxism

اینجا باید میان جهان‌بینی و متد تفکیک قائل شد. ماتریالیسم دیالکتیک در کلیت خویش جهان‌بینی پرولتاریا و حزبش، و جهان‌بینی جامعه کمونیستی است اما اصول آن کاربرد متدولوژیک دارند و برای بررسی مسائل خاص به کار می‌روند. برای مثال استفاده از ماتریالیسم دیالکتیک به عنوان روش شناخت، در بررسی تاریخ و جامعه، به ماتریالیسم تاریخی می‌انجامد. جامعه‌ای که امروز در آن هستیم ویژگی‌هایی دارد که این ویژگی‌ها حاصل شیوه تولید سرمایه‌داری است و این شیوه تولید امری نیست که بدون قائده باشد و حاصل یک پروسه تاریخی است. همچنین این ویژگی‌ها، با تمام اشکال خاص خود، کاملا مستقل از یکدیگر و جامعه نیستند و در کلیت سرمایه‌داری فهم می‌شوند. بررسی این کلیت و پروسه تاریخی به ماتریالیسم تاریخی واگذار شده است) .۱(

البته ذکر این نکته الزامی است که ماتریالیسم دیالکتیک از اصولش جدا نیست ولی اصول آن کاربرد متدولوژیک دارند اما کلیت ماتریالیسم دیالکتیک جهان‌بینی است. این اصول خود حاصل رابطه انسان–طبیعت و انتزاع این اصول توسط انسان از دل ماهیت‌های طبیعی است و هرچه چشم‌انداز انسان گسترده‌تر شود، این اصول نیز تکامل پیدا می‌کنند. پس خود پروسه تکاملی این اصول یک پروسه تاریخی و مشروط به اوضاع و احوال اجتماعی است که مختصری از آن در این بخش بررسی می‌شود.

اصول ماتریالیسم دیالکتیک هیچگاه توسط مارکس تیتربندی نشد و استفاده از این واژه در آثار او دیده نمی‌شود. (۲) هرچند مارکس در نامه‌ای به انگلس، در تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۸۶۷، تمایل خود را برای تیتربندی اصول دیالکتیکی خود به صورت خلاصه اعلام می‌کند اما هیچگاه چنین کاری نمی‌کند و به نظر می‌رسد مشغولی او به نگارش سرمایه مانع چنین

کاری شده است؛ اما خود اثر سرمایه علاوه بر اینکه کتابی ارزشمند در حوزه نقد اقتصاد سیاسی است، بلکه سرشار از استفاده از اصول ماتریالیسم دیالکتیک به صورت متدولوژی نوین است و در این کتاب می‌توان کلیت مارکسیسم را مشاهده کرد.

بعد از مارکس، انگلس به تبیین این اصول مشغول شد. از انگلس آثار ارزشمندی در حوزه فلسفه مارکسیستی به جای مانده است که مهمترین آنها عبارتند از «آنتی‌دورینگ»، «دیالکتیک طبیعت»، «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» و «لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان». تیتربندی انگلس از اصول دیالکتیک بیشتر در آنتی‌دورینگ و دیالکتیک طبیعت به چشم می‌خورد. ابتدا در آنتی‌دورینگ در فصل‌های مربوط به دیالکتیک به دو اصل مهم تبدیل تغییرات کمی به کیفی و نفی در نفی پرداخته می‌شود و سپس در دیالکتیک طبیعت، در «خطوط کلی طرح عمومی» می‌نویسد: «دیالکتیک به مثابه روابط متقابل عام. قوانین عمده: تغییر کمیت به کیفیت، تداخل متقابل قطب‌های مخالف در یکدیگر هنگام رسیدن به منتهی‌الیه‌شان- تکامل از طریق تضاد یا نفی در نفی- شکل مارپیچی تکامل.» (۳)

گفتنی است در آثار انگلس به اصل، قانون اطلاق شده است و موضوعات فوق در محوریت تضاد بررسی می‌شوند و شاید بداهت تضاد در نزد انگلس مانع از آن شد که تضاد هم در تیتربندی او از ماتریالیسم دیالکتیک گنجانده شود. البته قصد انگلس هم تیتربندی مستقل اصول ماتریالیسم دیالکتیک نبود بلکه مقابله با نظرات بورژوایی امثال دورینگ بود که خطر گسترش نظرات آنها در صفوف حزب طبقه کارگر وجود داشت.

بعد از انگلس مهمترین مارکسیستی که به این اصول پرداخت، پلخانف بود اما او از تیتربندی‌های انگلس فراتر نرفت و در این اصول تیتربندی‌شده‌ی او، به تعمق پرداخت و آثار درخشانی از خود به‌جای گذاشت. نفر بعدی، لنین بود که مهمترین آثار فلسفی او عبارتند از «دوستان مردم کیانند و چگونه بر ضد سوسیال‌دموکرات‌ها می‌جنگند»، «ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم» و «دفترهای فلسفی». «دوستان مردم ...» در ۱۸۹۴ به رشته تحریر درآمد و یکی از اولین تلاش‌های لنین برای برخورد با نظرات نارودنیک‌ها بود و در این کتاب بنا به ضرورت زمان خود، از حقانیت ماتریالیسم تاریخی مقابل نظرات خرده‌بورژوایی نارودنیک‌ها دفاع شد. «ماتریالیسم و امپریوکریتی‌سیسم» نیز در سال ۱۹۰۸ نگاشته شد و باز هم بنا به ضرورت زمان برای برخورد با نظرات ایده‌آلیستی امثال بوگدانف بود که سعی در گسترش ایده‌هایی چون ماخیسم در دل حزب طبقه کارگر داشتند. لنین در این کتاب علاوه بر دفاع از ماتریالیسم و تقدم ماده بر ایده، بیشتر به رد نظراتی پرداخت به قائم بر شناخت‌ناپذیری جهان بودند و کاربرد این کتاب دفاع از ماتریالیسم دیالکتیک به عنوان سلاح ایدئولوژیک حزب کمونیست است. البته از آنجا که ماتریالیسم و دیالکتیک دیگر در این فلسفه جدا نیستند، این بررسی بدون پرداخت به اصول ماتریالیسم دیالکتیک نبوده و برای مثال توضیح مختصر اما شفافی درباره دیالکتیک مطلق و نسبی بیان شده است.

یکی از مهمترین آثار او دفترهای فلسفی (۱۹۱۵) است که در آن عمدتا به هگل پرداخته شده است اما مقاله کوتاه «درباره مسئله دیالکتیک» حائز اهمیت است. در این نوشته است که لنین تضاد را کنه دیالکتیک می‌نامد. او می‌گوید: «تقسیم شدن یک کل واحد و شناخت از بخش‌های متضاد آن ذات دیالکتیک است.» (۴) البته آنچه برای لنین معروف است،

استفاده عملی و پراتیک او از این اصول است. در نزد مارکس، انگلس و لنین اصول ماتریالیسم دیالکتیک بیشتر کاربرد منطقی فلسفی و سلاح ایدئولوژیک داشته است.

اولین تلاش برای تیتربندی مستقل و جامع اصول ماتریالیسم دیالکتیک، فارغ از مبارزه ایدئولوژیک با سایرین، متعلق به رفیق استالین است. جزوه «درباره ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی» در سال ۱۹۳۸ نگاشته شد و یکی از مهمترین جزوه‌های فلسفی جنبش طبقه کارگر، با تمام خلاصه بودن و کاستی و ایرادها، تبدیل شد. تیتربندی استالین بدین شرح است: ۱ـ تاثیرات متقابل ۲ـ حرکت، تغییر و تکامل دائمی ۳- اصل تبدیل کمی به کیفی ۴- تضاد. لازم به اشاره است که صحبتی از نفی در نفی در این جزوه نشده است.

به دلیل جایگاه استالین در جنبش طبقه کارگر و رابطه دیگر احزاب کمونیست با حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در کمینترن، این جزوه استالین سیادت فکری خود را بر تمام احزاب نزدیک به شوروی تثبیت کرد و مفسرین بعدی مانند پلیتسر، کونفورث و ... در پی تعمیق این اصول برآمدند.

بعد از استالین و چیرگی رویزیونیست‌های خروشچفی در مرکزیت حزب کمونیست، با اینکه این اصول تیتربندی شده استالین تغییر نکردند اما کاربردهای مکانیکی برای توجیه سیاست‌های حزب کمونیست شوروی نظیر همزیستی مسالمت‌آمیز، تئوری نیروهای مولد خروشچف، خلع سلاح احزاب کمونیست طرفدار خط‌مشی شوروی در دیگر کشورها و ... پیدا کردند. این نحوه نگرش در ماتریالیسم دیالکتیک بین احزاب کمونیست نزدیک به شوروی رواج پیدا کرد و برای مثال آفاناسیف و بعدها کونفورث هم تحت‌تاثیر این نگاه قرار

گرفتند. در ایران هم متفکرین حزب توده از جمله احسان طبری و هوشنگ ناظمی (امیر نیک‌آیین) متأثر از این نگاه بودند.

رفیق مائوتسه‌دون نیز سهمی در اصول ماتریالیسم دیالکتیک دارد. «درباره تضاد» و «درباره پراتیک» مهمترین آثار فلسفی او هستند. البته مائو هیچگاه سعی در تیتربندی کردن اصول ماتریالیسم دیالکتیک برنیامد و تنها سعی در تعمیق در اصل تضاد کرد که شاید هم از نظر تئوریک خیلی موفق نبود. او قانون وحدت ضدین را مهمترین اصل دیالکتیکی میداند. در «درباره تضاد» می‌خوانیم: «قانون تضاد ذاتی اشیا و پدیده‌ها، یا قانون وحدت تضاد، اساسی‌ترین قانون دیالکتیک ماتریالیستی است.» (۵) او در این جزوه که در سال ۱۹۳۷ نوشته شده، به دیگر اصول دیالکتیک نمی‌پردازد اما بعدتر در دهه ۶۰ میلادی، مخالفت خود را با اصول «تبدیل تغییرات کمی به کیفی» و «نفی در نفی» اعلام می‌کند. از نظر او تبدیلات تغییرات کمی به کیفی به یکدیگر همان وحدت ضدین بوده و نفی در نفی اصلا وجود ندارد. به گفته او: «هم‌سطح نشان دادن تبدیل کمی و کیفی به یکدیگر و نفی در نفی با قانون وحدت اضداد، سه‌گانه‌گرایی است و نه مونیسم. وحدت اضداد پایه‌ای‌ترین مقوله است. تبدیل تغییرات کمی و کیفی به یکدیگر همان وحدت ضدین کمیت و کیفیت است. نفی در نفی وجود ندارد؛ اثبات، نفی، اثبات، نفی ... در تکامل اشیا و پدیده‌ها، هر حلقه‌ای در زنجیره رخدادها، هم اثبات و هم نفی.» (٦)

از آنجا که مائو چهره‌ای کاریزماتیک در جنبش کمونیستی، و به خصوص جنبش‌های مسلحانه، بود و بعد از مبارزه او با رویزیونیست‌های حزب کمونیست شوروی به چهره‌ای بین‌المللی تبدیل شده بود، «درباره تضاد» او در جنبش‌های کمونیستی که خط‌مشی علیه

شوروی داشتند تاثیر بسزایی گذاشت و حتی در جنبش‌های اروپایی، نظیر می ۶۸، تاثیر این اثر فلسفی او و دیگر آثارش را می‌توان مشاهده کرد.

اما شاید سؤال شود که ماتریالیسم دیالکتیک یک کلیت است و اصول آن ابعاد تفکیک‌ناپذیر یک سیستم هستند، پس چرا برخی اصول به دیگری در نزد این متفکرین ارجح است؟

باید این را در شرایط اجتماعی زیست این متفکرین دید. برای مثال اگر لنین روی اصل تضاد، یه عنوان ذات دیالکتیک، تأکید دارد به این علت است که در زمانی این اثر را می‌نوشت که درگیری شدیدی در مبارزه طبقاتی و انقلاب، و تبدیل جنگ خارجی امپریالیستی به جنگ داخلی، داشت و از سوی دیگر، درگیر سازمان دادن به حزب در این پروسه بود؛ یا نزد استالین اصل تاثیر متقابل و تبدیل تغییرات کمی به کیفی اهمیت خاصی دارد. تأکید استالین به سیاست خارجی، تشنج‌زدایی و همزیستی مسالمت‌آمیز باعث تأکید او به اصل تاثیر متقابل می‌شود. هم‌چنین درگیری او در ساخت ساختمان سوسیالیستی پس از لنین و تمرکز و استقرار حزب از پس حذف کمیت‌های فراکسیونی باعث توجه خاص او به اصل تبدیل تغییرات کمی به کیفی شده است. (هرچند او در جزوه خود مانند لنین یا مائو قانونی را کنه دیالکتیک نمی‌داند اما از اصل تبدیل تغییرات کمی به کیفی به عنوان تنها قانون تکاملی نام می‌برد.)

از آن‌جا که مائو در سال نگارش «درباره تضاد» مشغول ایجاد جبههٔ متحد ضد ژاپنی با حزب کومینتانگ بود، می‌توان به تأکید او بر اصل «وحدت ضدین» پی برد. اصلاً این اثر مائو در

ابتدا در آکادمی نظامی و سیاسی ضد ژاپنی ین‌آن ایراد شد و برای مقابله با نظراتی بود که به زعم او دگماتیسمی بودند و با این سیاست مخالفت می‌کردند.

باید گفت که این رجحان‌دادن‌ها چندان درست نیست و باید با توجه به زمینه‌های اجتماعی خاص خود درک شوند. اصول ماتریالیسم دیالکتیک با هم در یک وحدت ارگانیک در جهان جاری هستند و حتی نام‌گذاری آن‌ها صرفا انتزاعی و برای درک بهتر قوانین و اصول حرکت جاری در هستی است که تیتربندی شده‌اند وگرنه در طبیعت چنین تفکیکی صورت نگرفته و تمام اصول با هم در جریان حرکت جهان جاری هستند.

«از نظر ما اصول ماتریالیسم دیالکتیک هیچگاه به یکدیگر رجحان خاصی نداشته و ندارد؛ بلکه تنها شرایط اجتماعی است که به طرح یک اصل، به مثابه کنه دیالکتیک، میدان داده و بقیه را ثانوی می‌سازد. بدین معنی که جهان واقع یا آن‌چه خارج از ذهن حاکم و جاری است، وحدت ذاتی مصادیق این اصول می‌باشد؛ البته بی‌آن‌که تفکیک‌پذیر باشند و تقدم و تأخیر و یا اصالتی بر یکدیگر داشته باشند، و حتی بی‌آن‌که بتوان هریک از آن‌ها را دیگری نامید زیرا تفکیک اصول ماتریالیسم دیالکتیک صرفاً انتزاع عقلانی‌بودن و در جهان خارج وحدتی ذاتی داشته و می‌توان اصول را کلاً ابعاد تفکیک‌ناپذیر سیستم واحدی دانست.» (۷)

پانویس

۱. بررسی جامعه با منطق دیالکتیک برای بورژوازی امری خطرناک است زیرا اولا گذرا بودن و مقطعی بودن هر شیوه تولید نمایان می‌شود و به وسیله این منطق می‌توان در کنه پدیده‌ها نفوذ کرد و آنها را دریافت. بورژوازی نمی‌خواهد

دیالکتیک در بررسی جامعه رواج پیدا کند و خواستار توقف در پدیده‌هاست و به همین دلیل می‌بینیم که ادعا می‌شود عصر کلان‌روایت‌ها و ماتریالیسم تاریخی تمام شده و نظرات رنگارنگ جامعه‌شناسی بورژوایی رواج پیدا کرده است. البته لازم به تذکر است که کسانی که معتقد به جدایی جامعه و طبیعت هستند، در چنین مسیری گام برمی‌دارند و روی دیگر سکه مخالفت با ماتریالیسم تاریخی، مخالفت با جاری بودن اصول دیالکتیک در طبیعت و منحصر کردن آن به جامعه است. جفت این دیدگاه‌ها قائل به جدایی جامعه از طبیعت هستند.

۲. یکی از تبلیغات بورژوازی علیه ماتریالیسم دیالکتیک اینست که مارکس هیچگاه از این فلسفه نامی نبرده است اما باید گفت چنین نقدی مبتذل و عامیانه است زیرا تمام روش مارکس همین ماتریالیسم دیالکتیک بوده و در آثار مختلف از جمله سرمایه چنین استفاده‌ای چشمگیر است.

۳. دیالکتیک طبیعت، ص ۲۸پ

٤. دفترهای فلسفی، ص ۳۲۴

٥. درباره تضاد، ص ۲۳

٦. گفتگو درباره مسائل فلسفه، ص ۳۹

۷. از «درباره اصول ماتریالیسم دیالکتیک»، درسنامه سازمان سرخ کارگران ایران

اقتصاد سیاسی

«فقر فلسفه» و «سرمایه»: بخش اول

نوشتهٔ کارل کائوتسکی/ ۱۸۸۶ /ترجمهٔ ا. خ.

مقدمهٔ مترجم

وقتی مجلد دوم سرمایه در سال ۱۸۸۵ انتشار یافت، کائوتسکی آن را در مجلهٔ معروف Die neue Zeit همراه با نخستین نسخهٔ آلمانی «فقر فلسفه» که توسط برنشتاین و خودش از نسخهٔ اصلی فرانسوی برگردانده شده بود، مورد بازبینی انتقادی قرار داد. این مقاله به سال ۱۸۸۶ با عنوان «Das Elend der Philosophie und Das Kapital» در چهارمین شمارهٔ همان مجله منتشر شد. ناگفته نماند که عبارت فقر فلسفه در آن مربوط به این بازبینی انتقادی نمی‌شود؛ چراکه این سرمقاله به‌منظور انتشار برگردان آلمانی فقر فلسفه و همچنین

بازبینی مجلد دوم سرمایه انتخاب شده بود. باری، در نوشتاری که از دیدگان‌تان خواهد گذشت، کائوتسکی به‌شکلی ضمنی و موضوع‌محور، قصد دارد کلیتی از مجلد دوم ارائه دهد و البته با تفسیر خودش از متن، نوعی مواجههٔ انتقادی و سازنده به ارمغان بیاورد. برای مثال، بسیاری از خوانندگان سرمایه فرض را بر این می‌گذارند که وجه ممیزهٔ نظام مارکس برقراری رابطه‌ای میان مقولهٔ ارزش با مقولهٔ کار است؛ درحالی که کائوتسکی از این سخن به میان می‌آورد که پیش از مارکس نیز آدام اسمیت و اخلاف‌اش در بحث از منشأ ارزش به مقولهٔ کار پرداخته بودند. بنابراین در نظرگاه کائوتسکی، وجه ممیز مارکس نه آن، که مرتبط‌کردن ارزش با فرآیند تولید کالا، ارزش مبادله و نسبت‌های اجتماعی وابسته به مقولهٔ کار مجرد بوده است.

همچنین باید به این مهم اشاره که دید کلی کائوتسکی نسبت به مجلد دوم به‌سان انگلس، دیدی مثبت نیست. چراکه او همانند انگلس بر این باور است که مجلد دوم برخلاف مجلد یکم، که بیشتر معطوف به گسست‌های طبقاتی حاصله از شیوهٔ تولید سرمایه‌داری بوده و میدان «پیکار» را در کارخانه می‌دید، کاملاً علمی و معطوف به فرآیندهای گردش و دورپیمایی و... است که میدان «پیکار» را نه در تضادهای عمیق طبقاتی قشر کارگر و سرمایه‌دار، که در وضع چارچوب تحلیل مناسبات گردش و برگشت و بازتولید و... به‌منظور ادامهٔ راه پژوهش از غایات و انحاء شیوه‌تولید سرمایه می‌یابد. هرچند اگر مارکس زنده بود، احتمالاً مجلد دوم سروشکلی متفاوت می‌یافت. به هرروی، حتی اگر با کائوتسکی در این هم‌آوا باشیم که مجلد دوم بیش از این‌که با کارگران قرابت داشته باشد با قشر بورژوا قرابت دارد، همچنان نیز همان‌گونه که کائوتسکی بدین قائل است، نمی‌توانیم اهمیت مجلد دوم را

نادیده بگیریم. چرا که مجلد دوم گذشته از دیگر مسائل مهم‌تر به‌لحاظ علمی، بحث‌های مارکسیستی عظیمی را از حیث تاریخی در سال‌های گذشته، به‌ویژه پیش از جنگ جهانی اول به پا کرده. مثلاً می‌توان به مناظرات لنین با نارودنیک‌ها اشاره کرد که در آن‌ها لنین دربحث از توسعهٔ سرمایه‌داری در روسیه، به طرح‌های موجود در همین مجلد دربارهٔ بازتولید و گردش و... استناد می‌کند. و موارد دیگر الخ... .

کلام آخر این‌که باوجود چهرهٔ تاریخی منفور و مهجور کائوتسکی در میان نیروهای چپ و بعضاً راست، آن‌طور که بدیهی جلوه می‌کند، برای شناخت هرچه بیشتر و به تبع آن اعتلای سنگر فرهنگی پیکار، باید به مطالعه و ترجمهٔ این بزرگان تاریخ مبارزات طبقاتی به سهم خود همت گماریم و عزم‌مان را برای پیشرفت آگاهی تاریخی و به تبع آن، آزادی از سازوکارهای جور و ستم نیز جزم کنیم.

«فقر فلسفه» و «سرمایه»

> ارزش‌آفرین فقط متضمن مناسبات طبقاتی نیست، یعنی سرشت اجتماعی معینی که به وجود کار به مثابهٔ کار مزدبگیری وابسته است. سرمایه یک حرکت است، حرکتی دَوَرانی که از مراحل متفاوت عبور می‌کند و خود نیز شامل سه شکل متفاوت حرکت دورانی است. از این رو سرمایه را فقط می‌توان به‌عنوان یک حرکت درک کرد نه به‌عنوان چیزی ایستا.[۲]

[۲] مارکس ۱۳۹۳:۲۱۶

این عبارت که در مجلد دوم سرمایه آمده است، می‌تواند به یک معنا نمایندهٔ کلیت این اثر باشد. در این‌جا، تا بدان نقطه که با موضوع مرتبط است، ما شاهد خصوصیات متد مارکسیستی، به گونه‌ای حتی شاید واضح تر از آن‌چه در مجلد یکم آمده است هستیم. همه چیز در تغییر و حرکت دائمی است و تنها در حرکت است که یک چیز می‌تواند درک شود. اما درهرحال، هرگونه حرکت اقتصادی تنها می‌تواند در مقام حرکتی تاریخی و معین و مشروط به فهم درآید. [چنان‌که جلوتر خواهیم دید] مبادله محصولات (شکل گردش ساده کالا) که به‌واسطهٔ پول محقق می‌شود، گردش توسعه‌یافته کالا، تجارت و گردش سرمایه، فرآیندهایی کاملاً متفاوت است که در عین حال از خصوصیات مشترکی نیز بهره‌مند است؛ اقتصاد سطحی‌نگر اما تمام این موارد را خلط می‌کند. همان‌طور که از اندوخته‌ی آدم وحشی و منزوی خیالی به کارکردهای سرمایه در فرآیند تولید می‌رسد، از مبادلهٔ بدْوی نیز به کارکردهای سرمایه در فرآیند گردش می‌رسد. مارکس اما نه‌تنها کارکرد سرمایه و فرآیند گردش سادهٔ کالا را به‌قطع از هم متمایز می‌سازد، که توسعهٔ تاریخی و تمایلات تاریخی فرآیند گردش سرمایه را نیز به نمایش می‌گذارد.

از دیدی تاریخی و منطقی، فرآیند گردش سرمایه از دل گردش کالایی پدید می‌آید؛ برای درک این مهم، باید به فصل سوم از بخش نخست جلد یکم سرمایه که در آن مارکس به گردش کالاها می‌پردازد رجوع کنیم. اگر کالا را به اختصار با حرف c و پول را با حرف m نشان دهیم، فرمول گردش کالا چنین تواند بود: C—M—C. یعنی افراد کالایی را می‌فروشند تا به‌واسطهٔ آن، صاحب کالایی دیگر شوند. برای مثال، یک کشاورز را در نظر

بگیرید که گندم خود را می‌فروشد تا با پول حاصله لباس بخرد؛ این نیز نمونه‌ای از گردش ساده کالایی است.

شکل گردش ساده کالایی، منجر به شکلی از گردش توسعه‌یافته کالایی، یعنی تجارت می‌شود. حالا دیگر مردم برای خریدن چیزی نمی‌فروشند، بلکه می‌خرند تا بتوانند بفروشند. [برای مثال] تاجر کالاهایی مانند گندم را می‌خرد تا آن‌ها را بفروشد. فرمول این شکل از گردش چنین است: M—C—M.

این فرمول (C-M-C) در نگاه نخست مبهم به نظر می‌رسد. چرا که در این شکل گردش، کالایی که در پایان حاصل می‌شود، به‌لحاظ فیزیکی با کالایی که در آغاز فروخته شده است متفاوت است. درحالی که ارزش مبادلهٔ دو کالا تحت شرایطی یکسان، در حالی که ارزش مصرفی‌شان از هم متمایز است، کاملاً برابر است. «بنابراین، مصرف یعنی تأمین نیازها و به‌طور خلاصه ارزش مصرفی هدف نهایی آن است»[۹]. این گردش نیز تحت شرایطی معین (شرایطی که در آن هر دو طرف معامله از هم کالا می‌خرند و هردو هم خریدار و هم فروشنده هستند)، شامل مدعایی است که اقتصاد سطحی‌نگر در قبال هرنوع گردش کالایی به کار می‌برد؛ این‌که هم خریدار و هم فروشنده نیز در جریان مبادله به سود می‌رسند . [زیرا] هر دو طرف، آن کالا هایی را که از حیث ارزش مصرفی برای‌شان مفید نیست را می‌فروشند و در عوض کالای مصرفی مطلوب‌شان را می‌خرند؛ اما شکل گردش M—C—M وضع متفاوتی دارد. در این شکل من پول را خرج می‌کنم سپس آن را بازپس می‌گیرم؛ اما این عمل نیز عبث خواهد بود اگر پولی که در پایان بازپس گرفته می‌شود از حیث کمی برابر باشد با پولی که نخست خرج شده است؛ چرا که [در این شکل گردش] تاجر ارزان می‌خرد تا گران‌تر

بفروشد. پس برای این‌که فرمول M—C—M عبث نباشد، باید به شکل M—C—M' نوشته شود؛ شکلی که در آن M' برابر است با M+G. یعنی مقدار پول اولیه به اضافه‌ی نوعی افزوده(Zuwarchs/growth). این افزوده، چنانکه معروف است مارکس آن را ارزش اضافی می‌خواند، مبلغ اولیه پول را به سرمایه تبدیل می‌کند.

بنابراین، (M—C—M') نیز فرمول گردش سرمایه پولی است. در اصل، شکل گردش M—C—M'، فرمول سرمایه تجاری بود؛ سرمایه ای که تنها با خرید کالایی زیر ارزش واقعی یا فروش آن بالاتر از ارزش واقعی‌اش، یعنی با نقض قانون ارزش ویژه تولید کالا، می‌تواند ارزش اضافی بدست آورد. و نیز به همین دلیل بود که فرانکلین گفته است: « جنگ یعنی دزدی، تجارت یعنی تقلب»[۱۰]. اما سپس نوع جدیدی از کالا به بازار عرضه می‌شود، یعنی نیروی کار. کالایی که در فرآیند فعالیت‌اش نه تنها به بازتولید ارزش خودش مبادرت می‌ورزد، که ارزش اضافه بیشتری نیز تولید می‌کند. درواقع کسی که این کالا را خریداری و به طرزی مولد مصرف می‌کند، یعنی از آن در فرآیند تولید کالا بهره می‌گیرد، به یک معنا شرایط تولید ارزش اضافی را برای خودش محیا می‌سازد؛ حتی اگر همه چیز کاملا عادی و مطابق با قانون پیش برود و همه کالاها از جمله نیروی کار دقیقا به اندازه ارزش واقعی‌شان خرید و فروش شوند. در این مرحله، ارزش اضافی درمقام سرمایهای تجاری دیگر از طریق نقض قانون بنیادین گردش و مبادله کالایی که بهواسطهٔ مبادله ارزش های همسان در تقابل یکدیگر صورت می‌پذیرفت بدست نمی‌آید؛ بلکه دقیقا مبتنی است بر بنیان های این قانون. بنابراین بدین‌سان با توسعه سرمایه صنعتی نیز، [به ظاهر] سپیده‌دمان پادشاهی عدالت و

برابری جاوْدان آغاز می‌شود؛ درست برخلاف مناسبات تجاری و ربوی که نسبت به اموری این چنینی بی اعتنا بودند.

اینجا درست همان جایی است که مارکس به تحقیق درباره فرآیند تولید سرمایه، یعنی تولید ارزش اضافی در مجلد نخست سرمایه، و البته در مجلد دوم درباره فرآیند گردش سرمایه، روی می‌آورد.

مارکس بار دیگر به فرمول $M—C—M'$ باز می‌گردد؛ اما با این تفاوت که حالا فرآیند تولید را به آن اضافه می‌کند. c در اینجا به معنی کالاهایی است که سرمایه‌دار به‌واسطهٔ پول، البته اگر سرمایه‌دار صنعتی باشد، خریداری می‌کند. منظور از این کالاها، نیروی کار یا همان L، و وسایل تولید یا همان MP است. از طریق مصرف مولد این کالاها در فرآیند تولید یعنی p، مجموعه‌ای از کالاها با پیکره‌های فیزیکی جدید، یعنی همان C' به وجود می‌آید که هم‌ارز است با $M+m$؛ یعنی ارزش وسایل تولید و نیروی کار به کار گرفته شده به اضافه ارزش اضافه‌ای که توسط همان نیروی کار ایجاد شده. فرمول گردش سرمایه پولی اکنون چنین تواند بود:

$$M — C < {}^{L}_{MP \ldots P \ldots C' (c+c)} — M' (M+m)$$

در این فرمول فرض می‌شود که نیروی کار خود نوعی کالا است؛ چراکه در غیر این صورت شکل مبادله $M—L$ ناممکن خواهد بود. [بنابراین] رابطه طبقاتی مابین سرمایه‌دار و کارگر مزدی نه به‌واسطهٔ پول، که به‌واسطهٔ وجود خود این رابطه طبقاتی، که به پول این امکان را می‌دهد تا به بازوی عملگر سرمایه تبدیل شود، به وجود می‌آید. درواقع این پول نیست که

نیروی کار را به کالا مبدل می‌سازد؛ بلکه ماهیت کالایی خود نیروی کار است که پول را به سرمایه تبدیل می‌کند. پس اگر پول علت رابطه طبقاتی حاکم بین سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر نیست، بنابراین تغییر صرف در نظام پولی نیز باعث از بین رفتن این رابطه نمی‌شود.

اما اگر پول خالق رابطه طبقاتی موجود بین سرمایه و کار نباشد، پس سرمایه پولی آن شکلی تواند بود که در آن سرمایه همیشه مقابل کار قرار می‌گیرد.

> شکل متعارف پرداخت مزدها پرداخت پولی است؛ این فرآیند باید پیوسته در فواصل کوتاه‌مدت تکرار شود چرا که کارگر دست به دهان زندگی می کند. از این رو کارگر پیوسته باید با سرمایه‌دار به‌عنوان سرمایه‌دار پولی و با سرمایه‌اش به‌عنوان سرمایهٔ پولی روبه‌رو شود. در این‌جا بر خلاف خرید وسایل تولید و فروش کالاهای مولد، مسألهٔ تراز مستقیم یا غیرمستقیم حساب‌ها مطرح نیست.[۳]

بنابراین قابل درک تواند بود که در اغلب موارد پول برای کارگران، البته اگر فاقد بینش نظری باشند، علت اصلی وجود ستم بر ایشان جلوه‌گر می‌شود.

اما با این حال پول در نظرگاه سرمایه‌داران در مقام نیروی محرک کل فرآیند گردش (دورگردی) سرمایه، البته اگر این فرآیند را مبتنی بر فرمول بالا در نظر آورند، جلوه می‌کند. [درواقع] پول–سازی، در مقام نیرویی محرکه برای سرمایه داران، به آشکارگی در این فرمول

[12] مارکس(۱۳۹۳:۱۶۹)

دریافتنی است. تولید در اینجا تنها نوعی شرّ لازم برای آن هدف والا [پول-سازی] در نظر گرفته می‌شود؛ «این امر توضیح میدهد که چرا همه ی کشورهایی که خصوصیت بارز آن‌ها شیوهٔ تولید سرمایه‌داری است به تناوب دچار این سرگیجه می‌شوند که می کوشند بدون واسطه ی فرآیند تولید، پول سازی کنند»[۴].

فرمول« M—C ... P ... C'—M' » نیز که در مقام فرمول انحصاری گردش (دورگردی) سرمایه در نظر گرفته می‌شود، خود مبنای نظام سوداگرایی (مرکانتیلیسم) بود که بیشتر معطوف بود به M'. [بدین‌سان در اقتصاد سوداگرانه] هرچه بیشتر پول به کشور وارد و در آن انباشت شود بهتر است. پس [خط مشی سیستم مرکانتیلیستی] چنین بود: فروش تا جایی که ممکن است، خرید اما در کمینه میزان ممکن.

> بنابراین، نزد طرفداران مکتب سرمایه‌داری که متکی بر فرمول M—C ... C'—M' ... P هستند به موعظه‌های بالابلندی بر می‌خوریم که فرد سرمایه‌دار باید فقط به‌اندازهٔ یک کارگر مصرف کند و یک ملت سرمایه‌دار باید مصرف کالاهایش و فرآیند مصرف را در کل به ملت‌های احمق‌تر بسپارد و همان مصرف مولد را وظیفهٔ زندگی‌اش بداند. این موعظه‌ها، چه در شکل و چه در محتوا اغلب یادآور نصایح پارسایانهٔ مشابه آبای کلیسا هستند.[۵]

[13] مارکس(۱۶۵:۱۳۹۳) ر.ک. به *فقر فلسفه*
[۵] مارکس ۱۶۷:۱۳۹۳

گردش سرمایه اما در هرصورت در یک نقطه ایجابی نمی‌ایستد، چراکه گردشی تکرارشونده و مداوم است. اگر فرمول گردش تکرار شونده را چنین فرض بگیریم:

M-C ... P ... C′-M′. M-C ... P ... C′-M′. M-C ... P...

در می‌یابیم که این فرمول، دو شکل دیگر از گردش را نیز دربر می‌گیرد:

۱. گردش سرمایه مولد: P ... C'—M'. M—C ... P.

۲. گردش سرمایه کالایی: C'—M'. M—C ... P ... C'.

بگذارید با نخستین شکل گردش شروع کنیم. در این شکل گردش، فرآیند تولید به عنوان فرآیندی بازگشتی، یعنی فرآیندی بازتولیدی فهم می‌شود؛ [درواقع این شکل گردش] نه یک شیوه تولید ارزش اضافیِ منفرد و منقطع، که تولیدی دوره ای را نشان می‌دهد. در شکل M ... M'، فرآیند تولید صرفا در مقام امری وقفه ای و مداخله‌گر در فرآیند گردش جلوه می‌کند در حالی که خود گردش نیز در مقام امری اصلی تثبیت می‌شود. در شکل P ... P اما برعکس، فرآیند گردش تنها در مقام نوعی وقفه و مداخله در فرآیند تولید ظاهر می‌شود، یعنی گردش تنها به عنوان وسیله‌ای برای ثبات تولید نو-شونده در به تثبیت می‌رسد.

با فرض گرفتن فرمول M ... M' به عنوان شکل منحصربفرد گردش سرمایه، [این فرمول] به ما سپیده‌دمان شیوه تولید سرمایه‌دارانه را، یعنی زمانی که تاجر مبدل به سرمایه‌دار صنعتی می‌شود و تولید کالایی برایش امری ثانویه جلوه می‌کند، نشان می‌دهد. اما در نقطه مقابل، درست از زمانی که شیوه تولید سرمایه‌دارانه توسعه‌مند تر شود، طبیعی خواهد بود که فرمول P ... P نیز به شکل منحصربفرد گردش سرمایه تبدیل شود. در این اعوان، تمرکز اصلی طبقه سرمایه‌دار معطوف می‌شود به تولید؛ چراکه تولید ارزش اضافی [در این بازه زمانی] مهم‌تر

از مبدل کردنش به امرواقع، یعنی پولی کردن‌اش می‌نماید. این امر در نظر ما چراییِ این مسئله است که چرا اقتصاد کلاسیک فرمول P ... P که اشکال دیگری از گردش را شامل می‌شود بر می‌گزیند (البته مارکس به این مسئله نمی‌پردازد). [در هر صورت] حتی اگر تحت شرایطی مشخص و با اهداف علمی-پژوهشی ناگزیر شویم به بررسی جداگانه یکی از این دو شکل، هرگز نباید نسبت وحدانی آن دو با یکدیگر را از یاد ببریم.

هر سرمایه_ارزشی از رهگذر سه شکل سرمایه، یعنی سرمایه پولی، سرمایه مولد و سرمایه کالایی محقق می‌شود. اما [با این حال] هر سرمایه صنعتی منفردی بطور هم‌زمان و در عین واحد در آن سه شکل تعین می‌یابد. فرآیند تولید سرمایه بالضروره فرآیندی مداوم و بی مداخله است؛ چراکه بطور منطقع و گسسته محقق نمی‌شود. سرمایه‌دار تمام سرمایه پولی‌اش را با هدف دستیابی به وسایل تولید و نیروی کار خرج نمی‌کند تا که کالا تولید کند و سپس فرآیند تولید را متوقف کند تا با کالاهای تولید شده به بازار، یعنی جایی که گردش از نو آغاز می‌شود، برود و به انتظار بنشیند تا آنها به فروش رود. بلکه او به محض داشتن اندوخته ای از کالاهای تولید شده و مقداری سرمایه پولی، هرجا که ممکن باشد دست به تولیدی پیوسته و نامنقطع می‌زند. و البته تصمیم درباره مقدار و تناسب بین آن سه شکلِ سرمایه به عهده او نیست. آن سه شکل نه تنها به‌واسطهٔ شرایط تکنیکال تولید، که به‌واسطهٔ مجموعه‌ای از شرایط متعلق به فرآیند گردش نیز مشروط شده اند. اقتصاددانان اما اغلب مایل به نگاهی سرسری و کلی انداختن بر این وضعیت هستند؛ «اقتصاددانان به ویژه اغلب همین بخش را

که به صورت سرمایهٔ پولی وجود دارد فراموش میکنند اگرچه دقیقاً این اوضاع و احوال برای درک اقتصاد بورژوایی بسیار ضروری است و در عمل نیز به این عنوان احساس میشود.»[۶].

سرمایه پولی مورد نیاز برای یک فعالیت خاص جملگی یکجا خرج نمی‌شود. فرمول M—C بطور معمول خریدی منفرد نیست، بلکه مجموعی از خریدهای پی‌درپی است، درست همانند C'—M' که مجموعه‌ای از فروش های پی‌درپی است، مجموعه‌ای از خرید های پی‌درپی یا متوالی است. پول نیز همچنین باید به منظور گسترش و نوشدگی سرمایه ثابت_موضوعی که بعدتر به آن خواهیم پرداخت_ انباشت شود. پول باید در مقام پشتوانه‌ای مفروض به منظور سازگاری با تداخل هایی مانند نابهنجاری های به وجود آمده بواسطه گسترش غیرعادی رویه C'—M' مهیا باشد. این دست دلایل و دیگر دلایلی که در مجلد دوم درباره‌شان بحث شده است،این را تضمین می‌کند که مجموعه پولی که سرمایه‌داران مجبورند به عنوان اندوخته، موقتاً انباشت کنند با توسعه شیوه تولید سرمایه‌داری افزایش می‌یابد. این امر نیز یکی از دلایل این پرسش است که چرا عملکرد سرمایه‌دار صنعتی به شکل فزاینده‌ای به انحصاری از سرمایه‌داران بزرگ پولی منتج می‌شود. اما این امر همچنین سرمایه‌داران را بیشتر متمایل به این می‌کند که بجای ذخیره پول به عنوان انباشتی که زمانی لازم می‌شود، بگذارند پولشان در گردش دیگر سرمایه ها، به منظور سرمایه‌گذاری برای سرمایه‌ای سودآور، سهیم باشد. و این همان دلیل توسعه سیستم اعتباری است.

[۶] مارکس(۳۶۷:۱۳۹۳)

درست به همین اندازه مهم و اساسی در همین زمینه، نکاتی درباره بحران های اقتصادی است که در سراسر مجلد دوم پخش شده است.

اقتصاددانان فرض را بر این می‌گذارند که مازادـتولید امری مستحیل و ناممکن است چراکه محصولات هماره در قبال دیگر محصولات مبادله می‌شوندو بنابراین هر خریدی نوعی فروش محسوب می‌شود.[۷] مارکس اما در مجلد یکم سرمایه اشاره کرده است که با اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی بفروشد بی‌آنکه کسی خریدار آن باشد، هیچکس ملزم به خرید به محض فروش نیست. [چراکه] تحت شرایط معینی شیوه تولید سرمایه‌داری سرمایه‌دار را ملزم به انباشت می‌کند؛ یعنی اینکه به محض فروش چیزی نخرد. به عبارتی دیگر، او [فروشنده] می‌تواند محصولاتی را بفروشد که بطور بی‌واسطه مصرف نمی‌شوند.

> مقدار توۀ کالاهایی که تولید سرمایه‌داری به‌وجود می آورد با مقیاس این تولید و نیازهای آن برای گسترش، پیوسته تعیین می‌شود و نه با میدان از پیش تعیین‌شدۀ عرضه و تقاضا و نیازهایی که باید برآورده شوند. خریداران مستقیم تولید انبوه، غیر از سرمایه‌دارهای صنعتی، فقط می‌توانند بازرگانان عمده‌فروش باشند. فرآیند بازتولید در چارچوب محدوده‌های معینی می‌تواند در مقیاسی یکسان گسترده آغاز شود ولو این که کالاهایی که از آن بیرون انداخته می‌شوند عملاً در مصرف فردی یا مصرف مولد وارد نمی‌شوند. مصرف کالاها در دورپیمایی سرمایه‌ای که از آن پدید می آیند گنجانده نمی‌شود. مثلاً به‌محض این که نخ فروخته می‌شود، دورپیمایی ارزش سرمایه‌ای که در نخ بازنموده

[۷] مارکس ایده تعادل تولید سرمایه‌داری را با به استهزا گرفتن قانون سِی(از اقتصاددان فرانسوی ژان باتیست سی گرفته شده است) رد می‌کند. این قانون مدعی این است که هر خریدی فروش محسوب می‌شود و اینکه عرضه تقاضای خودش را به وجود می‌آورد.(Carver ۱۹۹۱, p. ۲۸٤)

می‌شود، می‌تواند بدون توجه به آن‌چه بر سر نخ پس از فروش آن می‌آید از نو آغاز شود. مادامی که محصول فروخته می‌شود، همه‌چیز از نظر تولیدکنندهٔ سرمایه‌دار مسیر عادی‌اش را طی می‌کند. دورپیمایی ارزش سرمایه‌ای که او نماینده‌اش است، قطع نمی‌شود. و چنان‌چه این فرآیند گسترده شود، که شامل مصرف مولد فزایندهٔ وسایل تولید است، آن‌گاه بازتولید سرمایه می‌تواند با مصرف فردی (و بنابراین تقاضای) فزایندهٔ کارگران همراه شود، زیرا فرآیند یادشده با مصرف مولد آغاز و توسط آن انجام شد. به این ترتیب تولید ارزش اضافی و همراه با آن مصرف فردی سرمایه‌دار نیز می‌تواند رشد کند و کل فرآیند بازتولید در شکوفاترین وضع قرار گیرد و این در حالی است که به واقع بخش بزرگی از کالاها فقط ظاهراً وارد مصرف شده‌اند و عملاً در دست تجار خرده‌فروش مانده و به فروش نرسیده و به این ترتیب هنوز در بازار هستند. جریانی از کالاها جریان دیگر را دنبال می‌کند و سرانجام کشف می‌شود که جریان‌های پیشین، فقط ظاهراً توسط مصرف بلعیده شده‌اند. سرمایه‌های کالایی برای جایگاه خود در بازار با هم رقابت می‌کنند. دیرآمدگان زیر قیمت می‌فروشند تا همهٔ کالاهای خود را بفروشند. جریان‌های پیشین هنوز به پول نقد بدل نشده‌اند که موعد پرداخت‌ها فرا می‌رسد. مالکان آن‌ها باید ورشکستگی خود را اعلام کنند یا آن‌ها را به هر بهایی بفروشند تا بتوانند دیون خود را بپردازند. با این همه، این فروش مطلقاً هیچ ربطی به وضعیت واقعی تقاضا ندارد و فقط به تقاضای پرداخت با ضرورت مطلق تبدیل کالا به پول مربوط است. در این مرحله بحران رخ میدهد. بحران ابتدا نه در کاهش مستقیم تقاضای مصرفی، یعنی تقاضا برای

مصرف فردی بلکه برعکس در کاهش شمار مبادلات سرمایه با سرمایه، در فرآیند بازتولید سرمایه آشکار می‌شود.[۸]

در این‌جا می‌بینیم که مارکس با توسل بر [نظریهٔ] کم‌مصرفی طبقه‌ی کارگر به تبیین بحران‌ها نمی‌پردازد. بعدتر او این نظریه را در زمینه‌ای دیگر رد می‌کند. ما نیز مایلیم آن فراز را به تکمله نقل کنیم، چراکه امروزه این نظریه‌ی بحران سر و صدای زیادی به پا کرده است.

بیان این‌که بحران‌ها در نتیجهٔ نبودِ مصرف‌کنندگان قادر به پرداخت یا نبود مصرف مؤثر پدید می‌آیند، دقیقاً این‌همان‌گویی است. نظام سرمایه‌داری به استثنای مصرف بینوایان یا «شیادان» هیچ شکلی از مصرف‌کننده را جز آنانی که می‌توانند پرداخت کنند، نمی‌شناسد. این امر که کالاها به فروش نمی‌روند فقط به این معناست که هیچ خریدار مؤثری، یعنی هیچ مصرف کننده‌ای برای آن‌ها یافت نمی‌شود. صرف نظر از این‌که آیا کالاها، سرانجام به فروش می‌رسند تا نیازهای مصرف مولد یا فردی را برآورده کنند. اگر با این بیان که طبقهٔ کارگر بخش بسیار کوچکی از محصول خود را به دست می‌آورد و به محض آن که سهم بیشتری دریافت کند یا مزدش بالا رود این مشکلات حل می‌شود تلاش شود تا ظاهری عمیق‌تر به این‌همان‌گویی یاد شده داده شود باید پاسخ دهیم که همواره پیش از بحران‌ها دوره‌ای وجود دارد که طی آن، مزدها عموماً بالا می‌روند و طبقهٔ کارگر، عملاً سهم بزرگ‌تری را از محصول سالیانه‌ای دریافت می‌کند که برای مصرف، تخصیص داده شده است. از منظر این مدعیانِ عقل سلیمِ «ساده»!، چنین دوره‌هایی، باید

[۸] مارکس(۱۳۹۳:۱۸۵)

مانع از بحران شوند. به این ترتیب به نظر می‌رسد که تولید سرمایه‌داری مستلزم شرایط معینی مستقل از نیات خیر یا شر افراد است که رونق نسبی طبقهٔ کارگر را فقط به‌طور موقتی امکان پذیر می‌سازد و علاوه بر این همیشه طلایه‌دار بحران است.[۹]

هرچه [شیوهٔ] تولید سرمایه‌داری پیشرفته‌تر شود، پیچیدگی آن نیز افزون‌تر می‌شود؛ [چراکه] امکان به وجود آمدن اخلال‌ها [در فرآیند تولید] به مرور و به‌طور فزاینده‌ای آشکارتر می‌شود. این گرایش تاریخی شیوهٔ تولید سرمایه‌داری [به بروز اخلال] بیشتر در شماری از بخش‌های مجلد دوم سرمایه، به‌ویژه بخش‌های دو و سه بررسی شده است.

این ملاحظات دربارهٔ بحران‌ها، با عنایت به موضوعیت و پویایی‌شان، نقاط عطفی در پیشرفت نظری کتاب محسوب می‌شوند؛ [پیشرفتی که] البته دِین هنگفتی به دوش خوانندگان و قوهٔ انتزاع و توجه‌شان می‌گمارد. مع‌الاسف باید تأسف نیز خورد که مارکس فرصت آراستن مجلد دوم را با نظراتش چنان‌که در مجلد یکم بود نیافت.

بخش‌های پیش‌رو که با مسئلهٔ بحران‌ها و مبانی سیستم اعتباری کلنجار می‌روند، به همان‌سان که در بخش یکم به سه شکل گردش سرمایه پرداخته شده است، نقش تاریخی [تحلیل‌های صورت گرفته در] مجلد دوم را آشکار می‌سازند.در بخش‌های دیگر اما به کارکردها و حرکات سرمایه در هم‌پوشانی کنش‌شان پرداخته می‌شود، نه در مسیر تکوینی آن‌ها.

[۹] مارکس(۵۲۵:۱۳۹۳)

پیش از هر چیز با تمایز میان سرمایهٔ پایا و سرمایهٔ درگردش مواجه‌ایم؛ تمایزی که دیرگاهی است رایج است، اما در گسترش دانش ما از سرمایه نقش چندانی ایفا نکرده است. برعکس تنها مسبب سردرگمی شده است، چراکه اقتصاددانان بورژوا چه در این بحث و چه در دیگر مباحث، تعینات حاصله از اشکال طبیعی سرمایه را با تعینات حاصله از کارکردهای خاص اجتماعی خلط می‌کنند. آنان ماشین‌آلات، ساختمان‌ها و غیره را بر اساس برخی ویژگی‌های مادی مانند فقدان تحرک، با صرف نظر از شکل خاص اجتماعی فرآیند کار، سرمایه پایا می‌خوانند و تمام سرمایه‌های دیگر، من‌جمله سرمایه پولی و سرمایه کالایی را سرمایه درگردش می‌پندارند. [از همین روی] ریکاردو نیز بجای پایان دادن به سردرگمی به وجود آمده با اسمیت، با خلط سرمایه پایا با سرمایه ثابت، و سرمایه متغیر با سرمایه درگردش، سردرگمی را بیشتر کرد. و چنین است که کشف ریشه‌های ارزش اضافی نیز ناممکن شده بود. چراکه [آن‌ها] ارزش اضافی را در سرمایه درگردش می‌دیدند تا اینکه در فرآیند تولید ببینند. طبیعی تواند بود که اقتصاددانان سطحی‌نگر به همین سردرگمی توسل بجویند؛ چه، درواقع آنان به این سردرگمی عمق نیز بخشیده‌اند.

مارکس اما نه تنها به درخشندگی بر نظریات اقتصاددانان درباره سرمایه پایا و سرمایه درگردش نقد وارد می‌کند، و ضمناً رویکرد درست فرانسوا کنه را در تقابل با اسمیت و ریکاردو قرار می‌دهد، که برای نخستین بار تعریف صریح و روشنی از سرمایه پایا و سرمایه درگردش نیز ارائه می‌دهد.

نخست مارکس در وجوه سرمایه درگردش تمایز قائل می‌شود. یعنی سرمایه پولی را از سرمایه کالایی جدا می‌کند. [چراکه] تفاوت بین سرمایه پایا و سرمایه درگردش تنها از زمین تولید

می‌تواند نشأت بگیرد؛ یعنی می‌تواند تنها تمایزی درون سرمایه مولدباشد. اما این سرمایه مولد نیز همچنین به دو شکل سرمایه ثابت و سرمایه انقسام می‌یابد: سرمایه ثابت همان سرمایه مولدی است که ارزش‌اش در محصول به شکلی نامتغیر بازنمود می‌شود. مثلاً مواد خام، ابزارها و ... . سرمایه متغیر همان سرمایه مولدی است که نه تنها ارزش خودش را به محصول منتقل می‌کند، بلکه ارزش جدیدی را در طی فرآیند تولید به آن اضافه می‌کند. و تنها یک نوع از سرمایه وجود دارد که دارای چنین خاصیتی است؛ یعنی همان نیروی کاری که توسط سرمایه‌داران خریداری می‌شود. نیروی کار تا بدانجا که کارگر مزدی آن را دربردارد کالا است؛ [اما] به محض اینکه سرمایه‌دار آن را به منظور پرداختِ تنها پس از مصرف‌اش می‌خرد، مبدل به سرمایه می‌شود.

برای ترسیم تفاوت مابین سرمایه پایا و سرمایه درگردش، ما مجبوریم تا به بازگشت سرمایه بپردازیم. پیش از این سه شکل دورپیمایی سرمایه را درنظر آوردیم.دورپیمایی‌ای که شامل زمان تولیدی و زمان گردش می‌شود، بازگشت سرمایه خوانده می‌شود، البته اگر نه درمقام امری منفرد که درمقام فرآیندی دوره‌ای _ که درواقع هم چنین است _ تعریف شده باشد. اشکال موردنظر برای بررسی بازگشت سرمایه نیز $M' \dots M'$ یا $P \dots P$ است و نه $C \dots C'$. سال نیز معیار سنجش بازگشت سرمایه می‌باشد. سرمایه‌دار میزان بازگشت‌های سرمایه‌اش در یک سال را حساب می‌کند. او در محاسبات‌اش از M شروع می‌کند، یعنی سرمایه پولی‌ای که باید بپردازد. باری، او در این محاسبه درمی‌یابد که تعداد بازگشت‌های به وجود آمده از بخش‌های مختلف سرمایه‌اش در طی سال بسیار از حیث عددی متفاوت است. بخشی از ارزش سرمایه‌ای که او پرداخته، مثل نیروی کار، مواد خام و برخی مواد کمکی،

مثلا روغن برای روغن‌کاری، زغال‌سنگ برای گرمایش، گاز برای روشنایی و غیره_ جملگی در محصولی که در دوره تولیدی تولید شده است تجلی می‌یابد. بخش دیگر ارزش سرمایه پرداخت شده اما در همان اشکال طبیعی‌ای که در آن‌ها مجسم است (یعنی ماشین‌آلات، سازه‌ها و...) از خلال چند دوره تولیدی محقق می‌شود و تنها بخشی از ارزش‌اش را در هر دوره تولیدی به محصول منتقل می‌سازد. بازگشت ارزش سرمایه نخست طبیعتاً بسیار سریع‌تر از شکل دوم آن است. بازگشت ارزش سرمایه دوم شامل چندین بازگشت در شکل نخست می‌شود. [بنابراین] شکل نخست همان سرمایه درگردش است و شکل دوم همان سرمایه پایا.

تمایز صریح بین سرمایه پایا و سرمایه درگردش، باتوجه به تفاوت تجلی‌شان در مقام بخش‌های مختلف سرمایه مولد در عطف به بازگشت‌شان از یک سو، و تمیز دادن‌شان از سرمایه ثابت و سرمایه متغیر از دیگر سوی، بیشترین اهمیت را در اقتصاد سیاسی از حیث توضیح منشأ ارزش اضافی داراست. با این حال اگر اشتباه نکرده باشیم این تمایز در تبیین مسئله مبدل شدن ارزش اضافی به سود که در مجلد سوم به آن پرداخته خواهد شد نیز حائز اهمیت است.

بنا به قانون ارزش ریکاردو دو سرمایه که مقدار واحدی کار زنده را با نرخ پرداختی برابر به کار می‌برند، در صورتی که تمامی شرایط دیگر نیز برقرار باقی بماند در مدت زمان برابر، محصولاتی با ارزش برابر و نیز مقدار برابر ارزش اضافی یا سود تولید می‌کنند اگر مقدار نابرابری از کار زنده را به کار ببرند، آن‌گاه نمی‌توانند ارزش اضافی یا سود برابری را آن گونه که طرفداران مکتب ریکاردو می گویند، تولید کنند. با این همه خلاف آن

صادق است. در واقع سرمایه‌های برابر به‌طور میانگین سودهای برابری را در زمانی برابر بدون توجه به این‌که چه قدر کم یا زیاد کار زنده را به کار برده‌اند تولید می‌کنند ریکاردو پیشتر این تناقض در قانون ارزش را می‌دانست؛ اما نه او و نه پیروانش قادر به حل آن نبودند. حتی رودبرتوس نتوانست این تناقض را نادیده بگیرد؛ اما به جای حل آن را به یکی از آغازگاه‌های آرمان‌شهر خود بدل کرد (در شناخت...، ص۱۳۱). مارکس پیش‌تر این تناقض را در دست نوشته‌اش «در نقد...» حل کرده بود؛ در طرح‌ریزی {انتشار} سرمایه قرار است راه حل در مجلد سوم گنجانده شود. چندماه تا انتشار آن باقی مانده است. پس اقتصاددانانی که مایل‌اند در رودبرتوس منبع پنهانی مارکس و نیایی برتر از او را بیابند فرصت دارند تا نشان دهند که اقتصاد رودبرتوس توفیق انجام چه کاری را دارد. اگر آن‌ها نشان دهند که چگونه نرخ میانگین سود نه تنها بدون نقض قانون ارزش بلکه دقیقاً بر پایهٔ این قانون می‌تواند و باید تحقق یابد آن‌گاه ما می‌توانیم به بحث خود ادامه بدهیم. به هر حال بهتر است شتاب کنند. پژوهش‌های برجستهٔ مجلد دوم و نتایج یکسر جدید آن در عرصه‌هایی که تاکنون تقریباً کاویده نشده است، صرفاً مقدمه‌ای است برای موضوعات مجلد سوم که در آن نتایج نهایی شرح مارکس از فرآیند بازتولید اجتماعی بر پایهٔ سرمایه‌داری پرورانده شده است. هنگامی که مجلد سوم انتشار یابد از اقتصاددانی به نام رودبرتوس کمتر شنیده خواهد شد.[۱۰]

[۱۰] پیشگفتار انگلس بر مجلد دوم سرمایه، ص ۱۳۱.

مکتب ریکاردویی توانایی حل این مسئله را به دلیل شناخت نادرست از ارزش اضافی و سود نداشت. بنابراین، آمادگی برای ارائه راه‌حل باید شامل شناخت عواملی باشد که تعیین‌کننده تفاوت‌های بین ارزش اضافی و سود است.

به‌نظرما، این مسئله پیش‌تر در جریان بررسی نرخ ارزش اضافی در مجلد یکم سرمایه پرداخته شده است. [چراکه] محاسبه نرخ ارزش اضافی تنها از طریق مقایسه مقدار ارزش اضافی با مقدار ارزشی از آن بخش از سرمایه که آن را تولید می‌کند، یعنی سرمایه متغیر، ممکن است. برعکس، فرد سرمایه‌دار سود را به‌واسطهٔ مقایسه‌کردن اندازه ارزش اضافی بالفعل، که ما آن را در این‌جا با تمیزدادن بین ارزش و قیمت نادیده می‌گیریم، با مقدار کل سرمایه پرداختی خودش محاسبه می‌کند. این وضعیت درنظر ما، از یک‌سو تعیین‌کننده این است که نرخ های برابر ارزش اضافی، نرخ‌های متفاوتی از سود را در صورت این‌که مقدار متفاوت از سرمایه ثابت به‌کار گرفته شده باشد، به بار خواهد آورد؛ اما [از دیگری سو] این امکان را نیز فراهم می‌سازد که نرخ‌های متفاوت ارزش اضافی، درصورتی که بنابر مقدار متفاوت استثمار نیروی کار مقادیر متفاوتی از سرمایه ثابت به‌کار گرفته شود، نرخ‌های برابری از سود به وجود آورد. [به هر حال] این‌که آیا این واقعیت در برابرسازی نرخ‌های سود نقشی ایفا می‌کند یا خیر، ما جرأت اظهار نظر درباره آن را نداریم.

دیگر عواملی که درنظر ما موجب تفاوت بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود می‌گردد، از یک سو سرمایه‌های منفرد استو از دیگر سوی، تمایز بنیادی بین سرمایه پرداختی و سرمایه بکارگرفته شده است. افزون براین، علی‌الخصوص باید هزینه‌های گردش را درنظر آورد.[خلاصه اینکه] تمام این نکات را در مجلد دوم بازخواهیم شناخت.

اگر ارزش اضافی تنها در طی فرآیند تولید و نه در فرآیند گردش پدید می‌آید، پس تنها مقدار سرمایه متغیری که در فرآیند نخست [فرآیند تولید] به کار گرفته می‌شود، تودهٔ ارزش اضافی را به شرط آن‌که نرخ آن مقداری پایا فرض شود متعین می‌سازد؛ اما [به‌عکس] سرمایه‌دار نرخ سود خود را بر پایه نسبت سود بدست آمده با اندازه سرمایه پرداختی محاسبه می‌کند.

به هرروی، سرمایه پرداختی و سرمایه‌ای که در فرآیند تولید به کار گرفته می‌شود، به هیچ عنوان‌مقدار های یکسانی نیستند. [به همین منظور] مارکس عوامل بیشتری را که نسبت بین سرمایه پرداختی و سرمایه به کار گرفته شده را مشخص می‌کند در مجلد دوم ارائه می‌دهد.

به‌طور کلی، البته می‌توان گفت که در شرایط برابر، هرچه زمان بازگشت سرمایه طولانی‌تر باشد، میزان سرمایه‌ای که باید پرداخت شود بیشتر خواهد بود. اما بازگشت کل سرمایه پرداختی، درواقع میانگین بازگشت اجزای گوناگون آن است. این بازگشت کلی دربردارنده دوره‌ای به همان اندازه طولانی‌تر است که نسبت سرمایه پایا به سرمایه درگردش بیشتر باشد و طول عمر سرمایه پایا افزون‌تر گردد. در هر دو صورت_ چه از حیث طول عمر و چه از حیث مقدار ارزش_ سرمایه پایا همپای با توسعه شیوه تولید سرمایه‌داری افزایش می‌یابد. اما همین امر نیز زمان بازگشت سرمایه پرداختی را طولانی‌تر می‌سازد.

در این‌جا مارکس نکته بسیار جالبی را درباره رابطه زمان بازگشت سرمایه پایا با دوره ده ساله بحران‌ها یادآور می‌شود:

> به همان نسبت که ارزش و دوام سرمایهٔ پایای به کار رفته با تکامل شیوهٔ تولید سرمایه‌داری رشد می‌کند عمر صنعت و سرمایهٔ صنعتی در هر سرمایه‌گذاری ویژه تا

چند سال مثلاً تا میانگین ده سال رشد می‌کند. اگر از سویی رشد سرمایهٔ پایا پیش از این عمر بسط یابد آن‌گاه از سوی دیگر به‌واسطهٔ دگرگون‌شدن پیوستهٔ وسایل تولید که به تدریج با تکامل شیوهٔ تولید سرمایه‌داری نیز افزایش می‌یابد، کاهش می‌یابد. در نتیجه همراه با آن نیز تغییراتی در وسایل تولید و ضرورت جایگزینی پیوستهٔ آن‌ها در نتیجهٔ استهلاک معنوی مدت‌ها پیش از آن‌که از نظر فیزیکی از بین بروند، به‌وجود می‌آید. برای مهم‌ترین شاخه‌های صنعت بزرگ می‌توان فرض کرد که چرخهٔ عمر، اکنون به‌طور میانگین ده سال است تعیین رقم دقیق در این‌جا اهمیتی ندارد. نتیجه این است که دور برگشت‌های به‌هم‌پیوسته که به بیش از چند سال می‌رسد و طی آن‌ها سرمایه توسط عنصر پایای آن محدود می‌شود، یکی از بنیادهای مادی چرخهٔ تناوبی را تشکیل می‌دهد که در آن کسب و کار از دوره‌های پی در پی رکود فعالیت متوسط رونق زیاد و بحران عبور می‌کند، دوره‌هایی که سرمایه برای آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌شود، مسلماً تفاوت زیادی با هم دارند و از لحاظ زمانی با هم منطبق نیستند؛ اما بحران همیشه آغازگاه حجم بزرگی از سرمایه‌گذاری‌های جدید است. بنابراین، اگر جامعه را در کل در نظر بگیریم بحران کم و بیش بنیاد مادی جدیدی برای چرخهٔ برگشت بعدی است.[۱۱]

عمر فیزیکی سرمایه پایا، همان‌طور که پیش‌تر گفتم، همیشه طولانی‌تر است. اما این امر به‌واسطهٔ چیزی خُلف آن خنثی می‌شود؛ در شیوه تولید سرمایه‌داری تکنولوژی نیز همپای با دگرگونی‌ها و وسایل تولید توسعه می‌یابد، به‌طوری که اغلب پیش می‌آید این وسایل از حیث

[۱۱] مارکس،۱۳۹۳:۲۹۵

منسوخ شدگی [از حیث عرفی] به پایان عمر خود می‌رسد و ضرورتاً جایگزین می‌شود، حتی اگر از لحاظ فیزیکی در شرایط مطلوبی قرار داشته باشد.

زمان بازگشت سرمایه پایا با عمر فیزیکی و عرفی آن مشخص می‌شود. زمان بازگشت سرمایه درگردش برعکس به‌واسطهٔ زمان تولید آن و زمان گردش‌اش مشخص می‌شود. در اینجا زمان تولد نباید در مقام زمان لازم برای تولید، که باید در مقام زمانی فهم شود که باید در فرآیند تولید به منظور عرضه کالایی خاص صرف شود. البته نباید دچار این کژفهمی شد که زمان تولید همان دوره کار است. چراکه دوره کار نیز بخشی از خود زمان تولید است. «اگر از دورهٔ کار سخن می گوییم، منظورمان تعداد روزهای کار به هم پیوسته ای است که در یک رشتهٔ کاری خاص نیاز است تا محصولی ساخته شده را کامل کند.»[۱۲]

این‌که زمان دورهٔ کار برای محصولاتی که به تنهایی یک واحد مستقل بشمار می‌روند(مانند کشتی‌ها، لوکوموتیو ها، ساختمان‌ها و...) چقدر طول می‌کشد بستگی دارد به شرایط فنی و فیزیکی و اینکه زمان دوره کار برای محصولاتی که چنین واحدی را شامل نمی‌شوند و وزن و حجم آنها تا به حدی قابل انقسام است بی‌آن‌که از ارزش مصرفی آنها کاسته شود چقدر طول می‌کشد بستگی دارد به شرایط اجتماعی(مثلا ذغال سنگ، نخ و...). برای چنین محصولاتی، قراردادهای تأمین و تحویل هستند که طول دوره کار را مشخص می‌کنند.

زمان تولید هماره باید حداقل به اندازه دوره کار باشد، با این‌که می‌تواند بسیار طولانی‌تر از آن نیز بشود. بسیاری از محصولات نیاز دارند تا روند تولیدشان برای مدتی کم یا زیاد در

[۱۲] مارکس ۱۳۹۳:۳٤۱

معرض فرآیندهای طبیعی قرار گیرد بی‌آنکه فرآیند کار انسانی در آن دخیل شود. مثلا شراب باید تبخیر شود، پارچه باید سفید شود و... . در طول زمانی که محصول تمام نشده در معرض کارکرد فرآیندهای طبیعی بدون دخالت کار انسانی قرار دارد، هیچ ارزش اضافی‌ای به آن افزوده نمی‌شود. اما این زمان، مدت بازگشت سرمایه را نیز بیشتر، مقدار سرمایه لازم برای پیشبرد تولید را افزایش و سود را کاهش می‌دهد. برای همین است که یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های سرمایه‌داران کاهش دادن هرچه بیشتر آن بخشی از دوره تولید است که در آن هیچ ارزش اضافی‌ای به محصول ضمیمه نمی‌شود؛ برای مثال، آنها سفیدشوی شیمیایی را جایگزین سفیدشویی طبیعی می‌کنند. این امر نیز بطور معمول تنها با افزایش [میزان] سرمایه پایا ممکن است. از همین روی، کوتاه کردن دوره کار قالباً با با افزایش سرمایه سرمایه‌گذاری شده (یعنی بهبود و گسترش و گسترش ماشین‌آلات و فضای کاری، افزایش تعداد کارگران و...) همراه است. درجایی که فاصله میان زمان تولید و دوره کار بسیار باشد و امکان کاهش حتی صوری آن میسر نباشد، فعالیت معمولا سودآور نیست؛ آشکارترین مثال آن جنگل‌بانی است. جنگل‌بانی سودآور نیست؛ بنابراین هرجا که سرمایه‌داری وارد شود جنگل ها نابود می‌شوند.

سرآخر، زمان بازگشت و نیز همراه با آن مقدار سرمایه پرداختی، به‌واسطهٔ مدت زمان گردش مشخص می‌شود.

بهبود وسایل حمل‌ونقل می‌تواند مدت دوره بازگشت را کوتاه کند، اما بطور کلی تمایل به طولانی‌تر ساختن آن دارد، چراکه بهبود وسایل حمل‌ونقل، امکان و ضرورت جست‌وجوی

بازارهای هرچه دورتر را_هم برای فروش محصولات و هم برای دست‌یابی به مواد خام_ به همراه دارد.

سرمایه‌دار و نمایندگان نظری منافع او، قالباً بر این باورند که سرمایه بصورت مداوم در فرآیند تولیدیْ کارا تواند بود که سرمایه به کار گرفته شده و سرمایه پرداختی در آن مقادیری یکسان باشد. درهرصورت، واقعیت اما چنین نیست. بگذارید موردی را درنظر آوریم که برای سادگی هرچه بیشتر و دوری جستن از پیچیدگی، ارزش اضافی، سرمایه پایا و تمام شرایط پیچیده در آن را نادیده می‌گیریم.

در این مورد، دوره کار (که فرض را بر هم‌مقدار بودنش با زمان تولید می‌گذاریم) برابر با نه هفته و زمان گردش نیز سه هفته است. هزینه هفتگی برای دستمزد و مواد خام و کمکی برابر با ۱۰۰۰ مارک است. بنابراین سرمایه‌دار باید ۹۰۰۰ مارک بپردازد تا فرآیند کار در طول این دوره نه هفته‌ای بدون وقفه ادامه یابد. پس از نه هفته این سرمایه مبدل به سرمایه کالایی می‌شود؛ اما پیش از آنکه کالا فروخته شود و با درآمد حاصله مواد خام خریداری شود، سه هفته طول می‌کشد. اما فرآیند تولید سرمایه‌داری تحمل چنین وقفه‌ای را ندارد. این فرآیند تنها در صورتی می‌تواند در طی این سه هفته ادامه یابد که ۳۰۰۰ مارک سرمایه اضافی بکار گرفته شود(ما اینجا امکان محدود کردن [فرآیند] تولید را به منظور اینکه آن ۹۰۰۰ مارک بتواند دوازده هفته دوام بیاورد، نادیده می‌گیریم چرا که از این امر چیز جدیدی عاید نمی‌شود). بنابراین سرمایه پرداختی نه ۹۰۰۰ مارک که ۱۲۰۰۰ مارک است، بی‌آن‌که مقیاس تولید گسترش یافته باشد. همچنان هفته‌ای ۱۰۰۰ مارک مصرف می‌شود و اگر تولید ارزش اضافی را فاکتور نگیریم، همان میزان ارزش اضافی هفتگی به مانند قبل تولید می‌شود.

هرچه زمان گردش کمتر باشد، سرمایه‌دار می‌تواند میزان بیشتری از سرمایه‌ی خود را در فرآیند تولید به کار گیرد و ارزش اضافی بیشتری تولید کند؛ برعکس هرچه زمان گردش طولانی‌تر باشد، امکان این امر کاهش می‌یابد. نرخ ارزش اضافی ممکن است نسبت به سرمایه متغیری که در فرآیند تولید به کار گرفته شده ثابت بماند، اما در نسبت با سرمایه متغیر پرداختی تغییر کند. از آنجا که سرمایه‌دار و اقتصاددان بورژوا توجه‌شان تنها معطوف به سرمایه پرداختی است، در نظرشان چنین می‌رسد که گویی فرآیند گردش آبشخوری است که ارزش اضافی از آن نشأت می‌گیرد.

اما نکتهٔ دیگری را نیز باید متذکر شویم؛ این‌که سرمایه‌دار سود خود را نه بر اساس هربار بازگشت سرمایه، بلکه براساس نسبت کل سال به سرمایه پرداختی محاسبه می‌کند. مارکس نه در مجلد دوم و نه در مجلد یکم سرمایه به سود نمی‌پردازد، بلکه موضوع پژوهش‌اش ارزش اضافی است. از این رو، در مجلد دوم بحث از نرخ سالیانه ارزش اضافی که باید در نسبت با سرمایه متغیر پرداختی و نه در نسبت با کل سرمایه محاسبه شود، به میان می‌آید.

فرض کنیم دو سرمایه‌دار وجود دارند: یکی شرکتی دارد که زمان بازگشت سرمایه‌اش ۵ هفته است و بنابراین در طول یکسال حدود ۱۰ بار بازگشت دارد. شرکت فرد دیگر زمان بازگشت یکساله دارد؛ بنابراین میزان بازگشت سرمایه‌اش برابر با ۱ است. هر دوی آن‌ها مقدار یکسانی سرمایهٔ متغیر به کار می‌برند؛ فرض کنیم هفته‌ای ۱۰۰ مارک. بنابراین هرکدام، با در نظر گرفتن اینکه هر سال شامل ۵۰ هفته می‌شود، سالیانه ۵۰۰۰ مارک هزینه می‌کنند. نرخ ارزش اضافی برای هر دو آن ۱۰۰ درصد است، بنابراین هر یک از آن‌ها ۵۰۰۰ مارک ارزش اضافی به دست می‌آورد. اما این‌جا تفاوتی به وجود می‌آید: سرمایه‌داری که سرمایه‌اش تنها

از یک بار بازگشن در سال برخوردار است باید ۵۰۰۰ مارک سرمایه متغیر بپردازد، در حالی که دیگری فقط مجبور است ۵۰۰ مارک پرداخت کند. نرخ سالیانه ارزش اضافی برای فرد نخست ۱۰۰ درصد است؛ اما برای دومی ۱۰۰۰ درصد. این امر به ظاهر نشان‌دهنده این است که ارزش اضافی از قلمرو گردش حاصل می‌آید: در واقع هر دو مقدار یکسانی از نیروی کار مصرف کرده‌اند، اما به دلیل تفاوت در تعداد بازگشت‌های سرمایه، دو نرخ سالیانه متفاوت از ارزش اضافی عایدشان شده است. علی ای حال، این تناقض با نظریه مارکسیستیِ ارزش و ارزش اضافی تنها در ظاهر امر است؛ [چراکه] این تفاوت از تمایز میان «سرمایه به کار گرفته شده» و «سرمایه پرداختی» ناشی می‌شود.[یعنی در اینجا] هر دو مقدار یکسانی سرمایه به کار بسته‌اند و به همان میزان ارزش اضافی به دست آورده‌اند.

هرچند این تناقض صرفاً در ظاهر امر است، با این حال مکتب ریکاردویی نیز توانایی حل آن را نداشت. امروزه این موضوع یکی از ادله‌های اصلی پروفسور لکسیس علیه نظریه مارکسیستی ارزش و ارزش اضافی است که در نقد خود بر مجلد دوم سرمایه در مجلهٔ «Jahrbücher für NationalÖkonomie und Statistik» آن را به انتشار گذاشته است. با این حال اما در این نقد، آقای لکسیس نه تنها تمایز میان «سرمایه به کار گرفته شده» و «سرمایه پرداختی»، بلکه تمایز میان «ارزش اضافی» و «سود سرمایه» را نیز نادیده می‌گیرد.

در این‌جا نیز باید به خبطی دیگر از این منتقد اشاره کنیم. او در صفحه ۴۶۱ فرض می‌کند که مارکس «ارزش مبادله» را با «قیمت میانگین کالاها» یکی گرفته است. او می‌گوید: «اگر مارکس بعداً (احتمالاً در مجلد سوم) بخواهد بگوید که مقصودش از ارزش کالاهای منفرد،

نه تجلی پولیِ ارزش مبادله آن‌ها که در نظم اقتصادی موجود بطور معمول وجود دارد، بلکه ارزشی ایده‌محور است که اصلاً به‌طور تجربی آشکار نمی‌شود، او با این کار گفته‌های پیشین خود را نقض کرده و به نوعی خوانندگان را درباره مسئله راز ارزش بازی داده است.».

در پاسخ به این مدعا نیز باید یادآور شد که مارکس در مجلد نخست سرمایه به‌صراحت تأکید کرده بود که ارزش و قیمت میانگین هیچ‌گاه همانند هم نیستند. بنابراین اگر او بعداً نیز بر انفکاک این دو تأکید کرده باشد، تنها کسانی که نظریه ارزش او را به درستی درنیافته‌اند ممکن است خود را در حال به استهزاء گرفتن بیابند. در این میان، مارکس در برابر این اتهامات کاملاً بی‌گناه است.او در مجلد یکم با صراحت می‌گوید:

> چگونه می‌توانیم منشأ سرمایه را با این پیش انگاشت توضیح دهیم که قیمت‌ها بر اساس قیمت میانگین، یعنی نهایتاً با ارزش کالاها تنظیم می‌شوند؟ می‌گویم نهایتاً، زیرا قیمت‌های میانگین مستقیماً با ارزش کالاها منطبق نیستند. همان‌طور که آدام اسمیت، ریکاردو و دیگران اعتقاد دارند.[۱۳]

مارکس همچنین نمونه‌هایی از کالاها را ذکر می‌کند که قیمتشان همواره پایین‌تر از ارزششان است: «جاکوب تردید دارد که ارزش کامل طلا هرگز پرداخت شده باشد. این موضوع در مورد الماس بیشتر صدق می‌کند».[۱۴] مارکس این را در آغاز پژوهش خود بیان می‌کند، گویی می‌خواهد خواننده را هشدار دهد که میان قیمت متوسط و ارزش تفاوت بگذارد.

[۱۳] مارکس ۱۳۸۸:۱۹۵
[۱۴] مارکس ۱۳۸۸:۷۰

شاید کسی بپرسد: فایدهٔ چنین ارزش ایده‌محوری چیست که لزوماً با قیمت میانگین یکسان نیست؟ دیگری حتی با ادله‌ای بهتر می‌تواند بپرسد: قانون سقوط اجسام چه ارزشی دارد وقتی تنها نیروی گرانش در آن را درنظر می‌آوریم و عوامل جانبی‌ای به مانند مقاومت هوا، چرخش زمین به دور محور خودش و غیره را کاملاً نادیده می‌گیریم، و به تبع این کار نتایج نظری آن هرگز دقیقاً با میانگین نتایج سقوط اجسام یکسان نمی‌شود؟ با این حال، باید گفت که پدیده‌های واقعی سقوط تنها بر پایه قانون سقوط اجسام قابل توضیح‌اند؛ و به همین قیاس، میانگین قیمت‌ها نیز تنها بر پایه قانون ارزش قابل توضیح است.[۱۵]

آن‌چه که مارکس درباره ارزش اضافی و سود می‌گوید، برای دوگانه‌ی ارزش و قیمت نیز صادق تواند بود:

> در جلد سوم خواهیم دید که نرخ سود با دانستن قانون های ارزش اضافی رازی را در بر ندارد. اما اگر در جهت معکوس عمل کنیم نه این و نه آن (ni l'un ni l'autre) را درک نخواهیم کرد.[۱۶]

[۱۵] [مارکس در گروندریسه نیز در این باره کاملا صریح است:«قیمت از ارزش متمایز است... زیرا ارزش به‌عنوان قانون حرکتی پدیدار می‌شود که قیمت از درون آن به منصه ظهور می‌رسد. اما این دو همواره با یکدیگر متفاوت‌اند و هرگز به تعادل نمی‌رسند، یا فقط به‌طور اتفاقی و استثنایی ممکن است برابر شوند. قیمت یک کالا دائماً بالاتر یا پایین‌تر از ارزش آن قرار دارد، و ارزش یک کالا تنها در همین نوسانِ بالا و پایینِ قیمت‌های کالا وجود دارد.»]

[۱۶] مارکس ۱۳۸۸:۲۴۶

بس بسیار در انتقاد از پروفسور لکسیس و فرض او مبنی بر اینکه «مارکس با این کار سخنان پیشین خود را نقض کرده و نوعی بازی با خوانندگان درباب راز ارزش انجام داده است.» سخن راندیم.

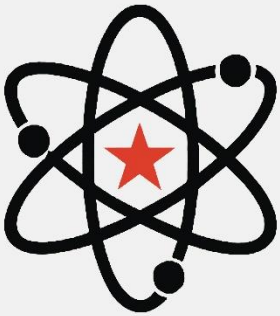

علم و فناوری

روانشناسی خرده‌بورژوازی و دهقانان

نوشتهٔ رضا ماهینی

نوشتار را با خرده‌بورژوازی آغازکردن، خبر از وخامت شرایط کنونی جامعهٔ ایران می‌دهد و اودیسهٔ پرولتاریا به‌موضع ضعف افتاده است؛ بنا را بر آن گذاشتیم که با خرده‌بورژوازی آغاز کنیم، زیرا بیشترین تمرکز به‌لحاظ کمیت و کیفیت در ایران را این طبقه به اشغال خود در آورده است. پس این ضرورت بر ما کشف شد که هرچه زودتر در نوشتاری مختصر و مفید، به‌خصلت روان‌زیستیِ خرده‌بورژوازی بپردازیم. در رابطه با دهقانان نیز این امر استنباط شد که طبقه‌ای نزول‌یافته در جامعهٔ ایرانی هستند که به‌واسطهٔ عدم توسعهٔ صحیح و کارآمد، از هستیِ دهقانیِ خود بریده و یکسر به سطح نگران‌کننده‌ای نزول می‌کنند. پس این ضرورت

هم دیده شد که خصلت دهقانی کشف و بیان گردد. اگر بخواهیم به تعریفی از روانشناسی طبقات که جزوی از روانشناسی توده‌ای است، ارائه دهیم، می‌توانیم به موارد زیر اشاره کنیم:

بارزترین خصیصهٔ جماعت روانشناختی، عبارت از این است که فارغ از این‌که افراد تشکیل دهندهٔ آن چه کسانی باشند و شیوهٔ زندگی، شغل، شخصیت و... با هم شباهت داشته باشند یا خیر، واقعیت تبدیل شدن‌شان به جماعت، به آن‌ها نوعی ذهن جمعی می‌بخشد که سبب می‌شود احساس کنند، بی‌اندیشند و دست به کنش بزنند. (لوبون، ۱۴۰۱:۱۶)

روان‌شناسی اجتماعی، مطالعهٔ موضوعات، مشکلات و مسائل مرتبط با روان‌شناسی و جامعه است. (مایرز و هیل:۲۰۰۲) روان‌شناسی اجتماعی، اثرات حضور دیگران را بر رفتار فرد یا رفتار خود را تحت تأثیر گروه، مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهد.

روان‌شناسی نوع دوم، روان‌شناسی آمیخته به جامعه‌شناسی است که تاریخ و حیات اجتماعی به‌دست می‌دهد. این روان‌شناسی از جامعه‌شناسی میسر می‌شود و بدون آن میسر نیست. این‌گونه روان‌شناسی بیشتر برای نوع انسان است. (شارل بلندل، ۱۹۲۹:۱۹۳)

پس ما با این دستگاه به طبقات اجتماعی و هستی و زیست مادی آن‌ها نگاه می‌کنیم، اکنون نیک‌تر آن است که به تعریف خرده‌بورژوازی پرداخته و خصلت آن را معلوم کنیم؛ اما پیش از آن ضرورت دارد بدانیم اصلاً طبقهٔ اجتماعی چیست و خصلت آن کدام است. ژرژ گورویچ می‌گوید: «طبقات اجتماعی، گروه‌های خاص و واقعی فاصله‌داری هستند که خصائص آن‌ها عبارت است از ماوراء کارها بودن، گرایش شدید به شالوده‌پذیری، مقاومت در برابر نفوذ جامعهٔ کل و نیز تباین اساسی نسبت به یکدیگر هستند.» (گورویچ

۱۳۵۲:۲۰۰) ناگفته نماند بسیاری از افراد در هنگام مطالعهٔ طبقات، قشرها را با طبقات اشتباه می‌گیرند. این مسئله در نهایت منجر به تحلیل‌های اشتباه و ضعیف می‌شود. محقق ضرورت دارد بداند که قشرها بخش‌های کوچک‌تری از طبقه محسوب می‌شوند. برای مثال ما خرده‌بورژوازی را به منزلهٔ طبقه‌ای فرض می‌کنیم که این خود به قشرهایی از خرده‌بورژوازی زحمتکش، میان‌حال و وابسته به سرمایه‌دار تقسیم می‌شود و به این ترتیب قشرهایش را شکل می‌بخشد.

در جامعهٔ سرمایه‌داری، خرده‌بورژوازی (یا به‌عبارتی طبقهٔ متوسط) طبقه‌ای است در فاصلهٔ میان طبقهٔ سرمایه‌دار و طبقهٔ کارگر. ماکسیم گورکی در کتاب خرده‌بورژواها به نکته‌ای جذاب دربارهٔ این طبقه اشاره می‌کند:

> خرده‌بورژوا موجودی است که در دایرهٔ تنگ عادات و افکار، تفکری اتوماتیک دارد. نفوذ خانواده، کلیسا و مدرسه ادبیات نوع‌پرورانه و نفوذ هر آن‌چه روح‌القوانین بورژوازی است، در مغز آن‌ها مکانیسمی شبیه ساعت عمل می‌کند. (گورکی، ص۵)

خرده‌بورژواها در مرز میان بورژواها و پرولتاریا قرار می‌گیرند. آن‌ها از کارگری به سرکارگری ارتقاء یافته‌اند؛ چه به‌لحاظ بالارفتن درآمد و چه به‌لحاظ اجتماعی، و در واقع واسطه‌ای هستند بین بورژوا (صاحب کارخانه - صاحب زمین) و پرولتاریا یا کارگران. خرده‌بورژوازی شامل قشرهایی نظیر پیشه‌وران و سوداگران کوچک، کارمندان مؤسسات خصوصی، خدمتگزاران جزء دولت و... می‌باشد. هنگامی که آلبرکامو می‌گوید «عصیان می‌کنم، پس هستم» و ژان پل سارتر می‌گوید «انسان‌بودن یعنی دغدغه‌داشتن»، خرده‌بورژوا را توصیف می‌کنند.

یک خرده‌بورژوا با طبقهٔ پایین‌تر از خودش، چه پرولتاریا و چه حتی لومپن‌پرولتاریا، هم‌حسی دارد زیرا خود خاستگاه در آن طبقه دارد. بنابراین نمی‌تواند رنج این طبقه را تحمل کند؛ اما از آن سو حشر و نشر با طبقهٔ بورژوا، آرزوهای او را ارتقاء داده و نمی‌تواند شرایط زندگی خود را بپذیرد. از این رو چشم‌انداز او رسیدن به طبقهٔ بورژواست؛ اما بی‌رحمی بورژوا را ندارد. نه با قناعت کارگری می‌تواند چارچوب زندگی خود را ببندد نه با بی‌رحمی بورژوازی می‌تواند کوله‌بار خود را ببندد. طبقهٔ خرده‌بورژوازی که خاستگاه‌اش در طبقهٔ پرولتاریاست و چشم‌اندازش در طبقهٔ بورژوا، بنابراین همیشه گرفتار کشمکش درونی (تعارض) است. خرده‌بورژوا با موضوع مذهب درگیری درونی دارد. نه می‌تواند با این افیون آرام گیرد و نه می‌تواند همچون بورژوا از آن استفادهٔ ابزاری کند.

بنابراین خرده‌بورژوا دچار دغدغه‌های عمیق معنی شناختی و اخلاقی است، نه به دریای آرامی می‌رسد و نه می‌تواند دست از قایقرانی بکشد و تسلیم امواج شود: کتاب می‌خواند، گفتگو می‌کند، کنجکاوی می‌کند و خودکاوی و خودسرزنش‌گری دارد.

خرده‌بورژوا نیز مانند لمپن‌پرولتاریا فاقد هویت جمعی است. هویت او با «رقابت با همگان» شکل می‌گیرد نه با «همبستگی»، بنابراین او نیز مانند طبقهٔ لمپن‌پرولتاریا، خود را ارزان می‌فروشد. گفتمان «مأمورم و معذورم» در بین این طبقه شایع است با این تفاوت که لمپن‌ها به دلیل سطح پایین‌تر آگاهی اغلب دربارهٔ خودفروشی، احساس گناه و پشیمانی نیز ندارند؛ اما خرده‌بورژوا همان زمان که خود را می‌فروشد احساس گناه و پشیمانی می‌کند! خرده‌بورژوا سرشار از خشم است. گاهی این خشم را درون‌فکنی می‌کند و احساس بی‌کفایتی و بی‌عرضگی به او دست می‌دهد و افسرده می‌شود و گاهی این خشم را فرافکنی

می‌کند و نسبت به کسانی که در موضع قدرت قرار دارند دچار خشم و نفرت می‌شود. هالبواکس می گوید «اغلب اوقات تابع طغیان‌های درونی ناپایدار است و متناقض است و علت امر به خاطر نبود طبقه‌ای واحد و فقدان افق اجتماعی نسبتا وسیع و... هیچگاه انگیزهٔ روشنی نسبت به انگیزه‌های رفتار خود جز انعکاس آرزوهایی که در بورژوازی یا پرولتاریا ظاهر می‌شود نیست» (هالبواکس،۱۳۵۲:۲۰۶). بنابراین حرکت‌هایی که خاستگاه خرده‌بورژوازی دارند آکنده از تمایل ناخودآگاه به تخریب هستند و گرایشات میلیشیایی دارند.

ناگفته نماندخصلت این طبقه، محافظه‌کاری و اپورتونیسم (منفعت‌طلبی) می‌باشد و این را هر چند در عمل نشان ندهند، فی‌النفسه این را در خود به‌طور تاریخی حمل می‌کنند. مارکس و انگلس در مانیفست چنین می‌گویند: «صنایع کوچک، پیشه‌وران و... همگی برای آن‌که هستیِ خود را به‌عنوان صنف متوسط از زوال برهاند، با بورژوازی نبرد می‌کند، پس آنها انقلابی نیستند بلکه فراتر، مرتجع هستند» (مارکس و انگلس ۱۴۰۱:۵۱). و یا چنان که لنین می گوید «خرده‌بورژوازی، با توجه به موقعیت خاص اجتماعی و اقتصادی‌اش همواره بین انقلاب و ضد انقلاب در نوسان است» (لنین، ۱۳۸۴:۲۵۰).

و آن‌چه که خصلت خرده‌بورژوازی رفرمیستی یا اصلاح‌طلب است دقیقاً همان می‌باشد که استالین می‌گوید: «اگر دشمن با ما به شیرینی سخن می‌گوید و وعدهٔ حقوق نامعینی می‌دهد، او در حال دام گذاردن علیه ماست و می‌خواهد ما با دست‌های خودمان قلعهٔ محکمی برای او بسازیم» (استالین، ۱۳۵۸:۸). و همچنین مائو تسه‌دون که به نیکی گفت:

«خرده‌بورژوازی متحد موقت است و باید زیر رهبری پرولتاریا قرار گیرد و اگر چنین نشود به راه سرمایه‌داری منحرف خواهد شد».

پس از آن‌که به یک دید کلی دربارهٔ خصلت خرده‌بورژوازی رسیدیم، اکنون نوبت به بیان خصلت دهقانان می‌رسد. چنان‌که بیان کردیم برخلاف خرده‌بورژوازی، دهقان از روحیهٔ همبستگی و به‌اصطلاح کمونی بیشتر برخوردار هستند نباید فراموش کرد که دهقانان از تبار رعایا و سرف‌های قدیم هستند و هنوز با گذشت زمان بسیار با بقیهٔ جمعیت آمیخته نگشته است. دهقان‌ها معمولاً به‌ندرت کوچ می‌کنند مگر به واسطهٔ کوچاندەشدن یا نبود منابع برای کشاورزی و زمین نامساعد ولی به‌صورت کلی یک جانشینی یا به‌عبارتی دلبستگی به خاک در آن‌ها. چنان که هالبواکس می‌گوید: «محرک یا انگیزهٔ درونی و دلبستگی به خانوادهٔ خود و خانواده‌های مجاور که خویشاوندان یا نزدیکان یکدیگرند» (هالبواکس، ۴۵و۴۴:۱۳۷۵).

اما این‌ها تنها دلایل کوچ‌کردن نیستند، بلکه به هستی کشاورز نیز وابسته است. کشاورزان به طور کلی دو دسته‌اند: آنان که بیشتر کارگرند و آنان که بیشتر کارفرمایان هستند و چون مدت اجاره نامه‌ها و مراقبت از زمین ها و... مطرح است، بخش زحمتکش دهقان توانایی ترک مسکن و زمین خود را ندارد و این سلطهٔ بخش سرتر دهقانی بر زحمتکشان است و آنان را به کار می‌گمارند و خود از زمین سود می‌جویند؛ اما نکتهٔ جالب آن‌که دهقان خیال می‌کند برای خود کار می‌کند و اجازهٔ زمین را مالیاتی می‌شمارد که از روی حاصل کارش برداشته می‌شود، اما در واقعیت سهم مالک و خانوار دهقان به پای دهقان است.

همچین لازم به ذکر است کار دهقان کمتر از کار کارگر نیست؛ به‌عبارت دیگر: «یعنی احساس دهقان این نیست که کار در روی زمین کار پستی است، زیرا کشاورزی با مشکلاتی مواجه است که در صنعت از آن اثری نیست» (همان،۴۶:۱۳۷۵). دهقان در زمین مسائل متعددی را پشت سر می گذارد، مسئلهٔ زمین شخم خورده، آبیاری انواع کودها و آفت‌کش‌ها، بذرهای مرغوب، ماشین‌آلات، نیروی کار و... دست اندر کارند تا یک محصول نیکو به سرانجام برسد. در صنعت هم دغدغه هست، اما به‌پای دغدغهٔ دهقان نمی‌رسد. این واقعیت وجود دارد همان‌طور که صنایع کوچک و ضعیف‌تر از کار کشاورزی باشد، کارگرانی که در این رشته‌ها کار می‌کنند خود را کمتر از دیگر کارگران نمی‌بینند دربارهٔ دهقانان نیز چنین است. آن‌ها هم کار خود را پایین‌تر از کارگران نمی‌بینند.

بررسی جنبش‌های جهان

زنده باد انور خوجه!

نوشتهٔ ر. نِس‌بیت/ ۱۳ آوریل ۲۰۲۳/ ترجمهٔ زنجره

در یازدهم آوریل ۱۹۸۵، رهبر انقلابی آلبانیِ سوسیالیستی بر اثر بیماری مزمن قلبی در ۷۶ سالگی درگذشت. انور خوجه در سال ۱۹۰۸ در شهر جیروکاستر، که آن زمان بخشی از امپراتوری عثمانی بود، در خانواده‌ای خرده‌بورژوا به دنیا آمد. انور جوان خیلی زود به‌عنوان دانش‌آموزی استثنایی شناخته شد و همین توانایی او را به دانشگاه مون‌پلیه در فرانسه رساند. در همین دوران، او با مهاجران ضدمشروطه‌خواه و همچنین با حزب کمونیست فرانسه در

پاریس همکاری می‌کرد و به همین دلیل شغل خود را به‌عنوان منشی در سفارت آلبانی در پاریس از دست داد. خوجه به آلبانی بازگشت و به‌عنوان معلم زبان فرانسه و اخلاق در تیرانا و کورچه مشغول به کار شد تا این‌که در سال ۱۹۳۹، ایتالیای فاشیستی به آلبانی یورش برد و خوجه بی‌درنگ دست به سازمان‌دهی هسته‌های کمونیستی در کورچه و دیگر نقاط آلبانی زد. این هسته‌ها مقاومت مردمی در برابر اشغالگران ایتالیایی و رژیم دست‌نشانده‌ی آنان به رهبری شفقت ورلاچی در تیرانا و دیگر شهرها را سامان دادند. سرانجام این هسته‌های پراکنده در ۸ نوامبر ۱۹۴۱ در قالب یک حزب واحد، یعنی حزب کمونیست (که بعدها به حزب کار آلبانی تغییر نام داد) متحد شدند. حزب کمونیست آلبانی خطاب به دهقانان این کشور فراخوان داد تا به مبارزه مسلحانه ضدفاشیستی بپیوندند، غلات و دام‌های خود را احتکار کنند و از پرداخت مالیات به دولت دست‌نشانده فاشیستی سر باز زنند. پرولتاریا و توده‌های دهقانی آلبانی مبارزه‌ای بی‌امان علیه نیروهای ارتجاعی به راه انداختند و این مبارزه با تشکیل «جنبش آزادی‌بخش ملی» در پزه در سال ۱۹۴۲ صورت سازمان‌یافته یافت.

توده‌های کارگر آلبانیایی برای آزادی خود قهرمانانه جنگیدند و بیش از سه سال در برابر دشمنان داخلی و خارجی ایستادگی کردند تا سرانجام در سال ۱۹۴۴، آلبانی به تنها کشور اروپای شرقی بدل شد که بدون اتکا به پشتیبانی مستقیم متفقین خود را از یوغ فاشیسم رها ساخت. جمهوری خلق آلبانی با دقت بنا نهاده شد و برنامه‌ای برای ملی‌سازی، بازتوزیع زمین، بازسازی زیرساخت‌های ویران‌شده کشور و دریافت غرامت از فاشیست‌های آلمانی و ایتالیایی آغاز گردید. انور خوجه در سال ۱۹۴۶ به‌عنوان نخست‌وزیر جمهوری خلق انتخاب شد و موفق شد غرامت‌های لازم را از کشورهای محور دریافت کند و جمهوری خلق را در کنار اتحاد جماهیر شوروی و بلوک سوسیالیستی اروپای شرقی قرار دهد. حزب کار آلبانی به‌سرعت به یک حزب توده‌ای بدل شد و این موفقیت را مدیون کارزار بسیار

گسترده سوادآموزی، دفاع از انتخابات آزاد و مستقل در برابر مداخلات امپریالیست‌های آمریکا و بریتانیا و همچنین افشای بورژوازی ملی خائن آلبانی بود.

در سراسر دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، آلبانی جوان و آزاد از مرزهای خود در برابر مطامع امپریالیستی ایتالیا، یونان، بریتانیا و یوگسلاوی دفاع کرد. در همین مسیر بود که مبارزه ضدرویزیونیستی ــ یعنی دفاع از مارکسیسم-لنینیسم در برابر نفوذ سرمایه‌داری ــ به‌طور ارگانیک در آلبانی سوسیالیستی رشد یافت، زیرا حاکمیت آن کشور به‌طور مستقیم از سوی خائن، یوسیپ بروز تیتو، تهدید می‌شد؛ تیتو دولت یوگسلاوی را از کمونیست‌ها پاک‌سازی کرد و روند گشودن دروازه‌های کشور به روی امپریالیست‌های ناتو و بازگرداندن سرمایه‌داری به یوگسلاوی را آغاز نمود. حزب کار آلبانی با نگرانی عمیق کودتای رویزیونیستی در اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۶ را دریافت، هنگامی که رهبر جدید شوروی، نیکیتا خروشچف، روابط خود را با تیتو عادی‌سازی کرد، کمینفرم را منحل ساخت و تاریخ اتحاد شوروی و رهبری ژوزف استالین را در «سخنرانی محرمانه»اش در بیستمین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک‌ها) مورد تهمت و افترا قرار داد.

در سال ۱۹۶۱، خوجه، حزب کار و احزاب کمونیست اصیل جهان، در کنگره بین‌المللی احزاب کمونیست و کارگری در مسکو، مخالفت خود را با اردوگاه رویزیونیستی در نطقی علنی اعلام کردند. در کتابخانه نظریه، خطابه و تحلیل مارکسیستی-لنینیستی، سلاح‌های اندکی را می‌توان یافت که به‌اندازه این سخنرانی رفیق خوجه، در عصر انحطاط رویزیونیستی، سازش‌کاری و خیانت، کارآمد و تعیین‌کننده باشند. متن کامل این سخنرانی را می‌توان به‌صورت آنلاین، در نخستین چاپ انتشارات Prism Key Press از مجموعه «گزیده آثار خوجه» و همچنین در یوتیوب یافت؛ با عنوان:

«رد تزهای رویزیونیستی کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی و موضع ضدمارکسیستی گروه خروشچف! زنده‌باد مارکسیسم-لنینیسم!»

این اعلامیه سرسختانه در دفاع از انقلاب، در برابر خیانت و ترک آن از سوی اتحاد شوروی و کشورهای بلوک شرق، به شکافی تعیین‌کننده انجامید؛ به‌گونه‌ای که حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک‌ها) تمامی کمک‌های خود به جمهوری خلق آلبانی را قطع کرد و از طریق پیمان ورشو تهدیداتی متوجه آن ساخت. در مقابل، خوجه و حزب کار ــ که در آن زمان همراه با مائو تسه‌دون و حزب کمونیست چین بودند ــ کوشیدند احزاب انقلابی تازه‌ای در سراسر جهان بنیان نهند. این احزاب، عمدتاً با یاری و پشتیبانی حزب کار آلبانی، سازمان‌های توده‌ای را در مبارزه علیه فاشیسم ملی، امپریالیسم آمریکا و سوسیال-امپریالیسم شوروی برپا کردند و در بسیاری موارد خود به احزاب توده‌ای بدل شدند. بیشتر این احزاب تا امروز نیز وجود دارند و شجاعانه به مبارزه علیه سرمایه‌داری، امپریالیسم و سازش‌کاری با قدرت‌های یادشده ادامه می‌دهند. از جمله آن‌ها می‌توان به حزب کمونیست اسپانیا (مارکسیست-لنینیست)، حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست اکوادور، حزب کمونیست انقلابی برزیل و حزب کار ترکیه اشاره کرد که همگی در شکل‌گیری و هدایت «کنفرانس بین‌المللی احزاب و سازمان‌های مارکسیست-لنینیست» (ICMLPO) نقشی محوری داشتند و امروز نیز از رهبران آن به شمار می‌آیند. در این چارچوب، حزب کار آمریکا با افتخار به‌عنوان عضو ناظر حضور دارد.

با وجود خیزش‌های انقلابی پرآشوب در سراسر جهان در اواخر دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، چشم‌انداز این احزاب با شکاف چین و آلبانی در سال ۱۹۷۸ آسیب دید. دلایل این گسست میان جمهوری خلق سوسیالیستی آلبانی و جمهوری خلق چین، بیرون از محدوده این مقاله است، اما این جدایی، همراه با دیگر عوامل تاریخی، بار دیگر جنبش انقلابی جهانی را

به‌طور موقت به عقب راند. در میان این خیانت‌ها، در کنار خشن‌ترین واکنش‌های فاشیستی علیه احزاب مارکسیست-لنینیست جهان و نقشه‌ها و دسیسه‌های کریه سوسیال-امپریالیستی اتحاد شوروی در سراسر جهان، مردم آلبانی به رهبری انور خوجه دست از مبارزه نکشیدند، هرچند کشورشان بارها با تهدید تجاوزهایی مشابه «خلیج خوک‌ها» که توسط قدرت‌های ناتو و یوگسلاوی طراحی شده بود، روبه‌رو شد. با این‌همه، انقلابیون نیز جز گوشت و خون نیستند؛ همان‌طور که دچار خطا می‌شوند، جاودان نیز نیستند. انور خوجه، که تمام عمر با دیابت نوع دو دست‌به‌گریبان بود و همین بیماری شرایط قلبی‌اش را تشدید کرده بود، در ۹ آوریل دچار فیبریلاسیون بطنی شد و در ۱۱ آوریل ۱۹۸۵ درگذشت.

هفت سال پس از مرگ او، جمهوری خلق سوسیالیستی آلبانی سرانجام پس از دهه‌ها محاصره از همه سو، نفوذ نیروها و افراد سلطنت‌طلب و لیبرال، و برخی خطاهای سرنوشت‌ساز رهبری رامیز آلیا ــ جانشین رفیق خوجه ــ سرنگون شد؛ اما آرمان سوسیالیسم نه با مرگ افراد پایان می‌یابد، نه با بمباران‌های امپریالیست‌ها خاموش می‌شود، و نه با دسیسه‌های فاشیست‌ها از میان می‌رود. مارکسیست-لنینیست‌های آلبانی حزب کار آلبانی را به حزب کمونیست آلبانی بازسازمان دادند و تا امروز، در کنار دیگر احزاب قهرمان عضو کنفرانس بین‌المللی احزاب و سازمان‌های مارکسیست-لنینیست (ICMLPO)، برای مبارزه‌ای راسخ علیه سرمایه‌داری و تمامی نمودهای آن به تلاش ادامه می‌دهند. در حقیقت، این گفته انور خوجه به‌روشنی تاب‌آوری مارکسیسم-لنینیسم را در برابر آزمون‌ها، خیانت‌ها و دشواری‌ها بیان می‌کند:

> هیچ نیرویی، هیچ شکنجه‌ای، هیچ دسیسه و فریبی نمی‌تواند مارکسیسم-لنینیسم را از ذهن‌ها و دل‌های انسان‌ها ریشه‌کن کند. (انور خوجه، «یوروکمونیسم، ضدکمونیسم است.»)

¡انور خوجه پرسنته!

انور خوجه تونگجات‌یتا!

زنده باد انور خوجه، حزب کمونیست آلبانی و مارکسیسم-لنینیسم!

هوراکشی برای «آدم‌خوبه»های خارجی یا اتکا بر توده‌ها برای سرنگونی امپریالیسم[۱۷]؛ بخش دوم

نوشتهٔ کنی لیک / ژوئیه ۲۰۲۵ / ترجمهٔ ش. ا.

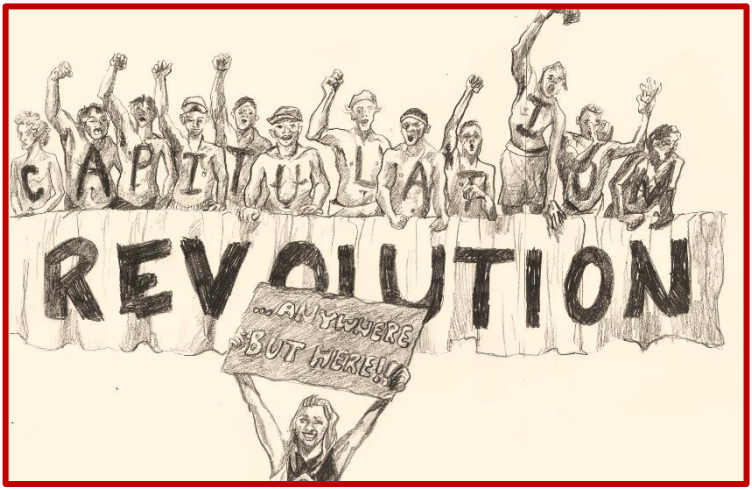

محور حماقت، بورژوازی‌های خارجی را کشف می‌کند (ولی آن‌ها را توسعه‌گرا می‌نامد)

ناتوانی در فراتر رفتن از هوراکشی لفّاظانه، مبادرت به چرخش ارتجاعی در ضمن این لفّاظی و تعمیم هوراکشی برای جنبش‌های رهایی‌بخش ملّی به دولت‌های بورژوایی ارتجاعی که

[۱۷] Cheering for the "good guys" abroad or relying on the masses to overthrow imperialism

برحسب اتّفاق با امپریالیسم آمریکا در تعارض هستند؛ همهٔ این‌ها را می‌توان به بهترین وجه ذیل عنوان محور حماقت توصیف نمود: امتزاجی سُست از نیروها و افراد سیاسی که برخی با هم کار می‌کنند، و برخی از یکدیگر متنفّرند، لیکن به‌رغم تمام تفاوت‌ها و رقابت‌های‌شان، در یک چیز مشترک‌اند: خیانت به توده‌ها به نفع ستایش طبقات حاکم و حکومت‌های بورژوایی ایران، روسیه، چین، سوریه (پیش از سقوط اسد) و غیره؛ [خیانت/ستایشی که-م] با تحلیل‌ها و لفّاظی‌های کاملاً احمقانه توجیه می‌شود. محور حماقت (با تمرکز بر شاخهٔ آمریکایی آن) عبارت است از انتشاراتی مانند ***مانثلی ریویو*** و ***بلک اجندا ریپورت***[۱۸] (که هر دو زمانی انتشارات آبرومندی بودند)، سازمان‌های سیاسی مانند **حزب سوسیالیسم و رهایی**[۱۹] (حزب چپ‌گرایان ابله)، **سازمان سوسیالیستی راه رهایی**[۲۰] (نابود باد اصلاح‌طلبان لعنتی[۲۱])، **اتّحاد سیاهان برای صلح، جنبش جوانان فلسطین**[۲۲] (حداقل شاخهٔ آمریکایی آن) و **مجمع مردم شهر نیویورک**[۲۳] (به عبارت دقیق‌تر، مجمع فرصت‌طلبان)، روشن‌فکران «مارکسیست» از قبیل مکس اَجل، راجیکا دسای، گابریل راک‌هیل و ویجی پراشاد[۲۴]، و روزنامه‌نگارانی مانند مکس بلومنتال، بن نورتون و رانیا خالِک[۲۵]. این احمق‌ها و دیگرانی مانند آن‌ها، بورژوازی‌های چینی، روسی، ایرانی و غیره را

[۱۸] ***Monthly Review*** **and** ***Black Agenda Report***

[۱۹] **Party for Socialism and Liberation**

[۲۰] **Freedom Road Socialist Organization**

[۲۱] در اینجا نویسنده مخفّف نام این دو تشکّل را با آن چیزی که در واقعیت هستند، جفت می‌کند: **Party of Stupid Leftists** برای **PSL** و **Fucking Revisionists Should be Obliterated** برای **FRSO**. [توضیح مترجم]

[۲۲] **Black Alliance for Peace, Palestinian Youth Movement**

[۲۳] **NYC People`s Forum**

[۲۴] **Max Ajl, Radhika Desai, Gabriel Rockhill, and Vijay Prashad**

[۲۵] **Max Blumenthal, Ben Norton, and Rania Khalek**

ناجیانی بزرگ می‌دانند، و به هوراکشان مرتجعین خارجی در تعارض‌شان با امپریالیسم آمریکا تبدیل شده‌اند.

منطق محور حماقت، اگر بتوان آن را منطق نامید، این است که دولت‌هایی را ستایش یا توجیه می‌کند که مسیر توسعه‌ای بیرون از چتر سلطهٔ امپریالیستی آمریکا را دنبال می‌کنند؛ بنابراین باید از آن‌ها حمایت شود. برخی از اعضای این محور، این مسیر توسعه را سوسیالیسم می‌نامند یا معتقدند که این مسیر می‌تواند شرایط را برای استقرار سوسیالیسم فراهم کند، درحالی‌که برخی دیگر در ستایش از چین و روسیه محتاطانه‌تر عمل می کنند؛ امّا در هر صورت، هیچ‌یک از آن‌ها به این مسئله که توسعه برای چه کسی و چه هدفی است، نمی‌پردازد؛ مگر این‌که به یک پروژهٔ زیرساختی در این‌جا یا آن‌جا اشاره کنند که برای بخش‌هایی از مردم مزایایی دربردارد. هیچ‌یک از آن‌ها به تناقض آشکار وجود یک طبقهٔ میلیاردر با قدرتی بی‌حدوحصر، چه در روسیه و چه در چین، که از سیاست‌های پوتین و شی و اسلاف‌شان بهره‌مند شده، نمی‌پردازد. سود و انباشت سرمایه آشکارا در مقام فرماندهی قرار دارد، و محور حماقت نه‌تنها در طرف این میلیاردرهاست، بلکه پایانِ گذار سوسیالیستی به کمونیسم و احیای سرمایه‌داری (که در اتّحاد شوروی در سال ۱۹۵۶ و در چین در سال ۱۹۷۶ آغاز گردید) را که با استثمار و سرکوب توده‌ها راه را برای این میلیاردرها هموار کرد، ارج می‌نهد. در مورد نقش امپریالیستی روسیه و چین در عرصهٔ بین‌المللی، به ویژه در آفریقا، محور حماقت با تصرّف زمین، ربا، استثمار نیروی کار، مداخلهٔ نظامی و جنگ تجاوزکارانه همراه است، چرا که این اقدامات، کار امپریالیسم آمریکا نیست.

محور حماقت نه‌تنها تحرّکات امپریالیستی روسیه و چین را توجیه می‌کند، بلکه نقش بین‌المللی آن‌ها را مترقّی و حتی ضدامپریالیستی می‌بیند. تناقضی که محوری‌ها هنوز به آن پاسخ نداده‌اند، این است که چرا نه روسیه و نه چین هیچ اقدام معناداری برای متوقّف‌کردن

جنگ نسل‌کشی اسرائیل در غزّه انجام ندادند، و تنها به لفّاظی‌های خفیف در سازمان ملل یا دیگر مجامع بین‌المللی اکتفا کردند. آیا این واقعیت می‌تواند ارتباطی با تجارت پرسود چین با اسرائیل و منافع طبقاتی بورژوازی روسیه و چین در حفظ وضع موجود و استمرار شریانات نفت و تجارت در خاورمیانه داشته باشد؟ شاید یک تناقض حتّی آشکارتر در منطق محور حماقت، بی‌عملی مطلق روسیه و چین در برابر جنگ اسرائیل و حملهٔ نظامی آمریکا در ژوئن به ایران، به‌رغم اتّحاد دیپلماتیک و استراتژیک روسیه با ایران و زیرساخت‌های تجاری روبه‌رشد چین در این کشور باشد. روسیه و چین نه به دفاع مادّی یا نظامی از ایران برخاستند و نه روابط خود را با اسرائیل قطع کردند (چه رسد به این‌که به اسرائیل حمله کنند - اقدامی که در سطح بین‌المللی، هم موجّه و هم بسیار محبوب می‌بود). پس به ما بگویید، ای محور حماقتی‌ها، آیا همین‌ها بودند آن دشمنان بزرگ امپریالیسم آمریکا و مدافعان مردم جهان که می‌خواستید ما نیز چنین باوری به آن‌ها داشته باشیم؟

آن‌جا که نوبت به ایران می‌رسد، مسائل پیچیده‌تر امّا نه چندان مبهم‌تر می‌شوند. قدرت بورژوازی معاصر ایران پس از انقلاب ۱۹۷۹ - انقلاب توده‌ها علیه شاهِ تحت‌الحمایهٔ آمریکا و بریتانیا - رو به رشد نهاد؛ انقلابی که در آن نیروهای بنیادگرای مذهبی به قدرت رسیدند، روابط فئودالی را در روستاها حفظ کردند و در عین حال توسعه‌ای سرمایه‌دارانه با درجهٔ تبعیت کمتر نسبت به قدرت‌های خارجی را تسهیل نمودند. این واقعیت که قدرت بورژوازی ملّی می‌تواند از یک انقلاب خلقی سرچشمه بگیرد و سپس به توده‌هایی که آن انقلاب را به پیروزی رساندند، خیانت کند، برای هر کس که بویی از مارکسیسم حقیقی برده یا نگاهی صادقانه به تاریخ جنبش‌های ملّی‌گرایانه از آمریکای لاتین اوایل قرن نوزدهم گرفته تا اروپای قرن نوزدهم و آفریقا و آسیای اواسط قرن بیستم انداخته باشد، جای تعجّب ندارد. بورژوازی ایران - جدید و قدیم - که قدرت خود را در دههٔ ۱۹۸۰ تحکیم نمود، در مواجهه با انزوای

بین‌المللی تحمیل شده از جانب امپریالیسم به رهبری ایالات متّحده چنین کرد و بنا به دلایل ضرورت سیاسی و مشروعیت مردمی، لفّاظی‌های ضدامپریالیستی خود را ادامه داد (این هم برای هر کس که از مارکسیسم یا نگاهی صادقانه به تاریخ جهان بویی برده باشد، جای تعجّب ندارد).

از دهۀ ۲۰۰۰ به بعد، بورژوازی ایران به‌واسطۀ شکست‌های امپریالیسم آمریکا در عراق، رشد جنبش‌های نیرومند مقاومت مسلّحانه و جنگ‌ها در منطقه، و همچنین تحرّکات امپریالیستی روسیه و چین، فرصت را مساعد یافت تا از انزوا خارج و به یک قدرت منطقه‌ای تبدیل شود. در عراق، دولت ایران از مقاومت مسلّحانه علیه اشغال نظامی آمریکا حمایت کرد و متّحدانی را در حکومت منتخب عراق پرورش داد. ایران به متّحد سیاسی و، در صورت امکان، تأمین‌کنندۀ تسلیحات برای حزب‌الله، حماس و حوثی‌ها (عنوان مصطلح‌تر انصارالله) تبدیل شد؛ نقشی که به منافع بورژوازی ایران برای وارد کردن ضربه به دشمنان اصلی‌اش در منطقه، یعنی اسرائیل و عربستان سعودی، خدمت می‌نمود. و در سوریه، بورژوازی ایران به نجات متّحد اصلی منطقه‌ای خود، یعنی دولت اسد، برآمد، از آن در برابر شورش‌های چه برحق و چه ارتجاعی پشتیبانی کرد، و بابت نقش‌اش در کمک به شکست داعش محبوبیت یافت.

پیچیدگی ماجرا در این‌جاست که در بیشتر مثال‌های بالا، ایران در نزاع‌های علیه امپریالیسم آمریکا و متّحدان منطقه‌ای آن در سمت درست قرار داشت و در برخی از این نمونه‌ها، در کنار جنبش‌های رهایی‌بخش راستین بود؛ امّا واضح است که حکومت ایران تنها تا زمانی وارد این درگیری‌ها می‌شد یا در آن‌ها باقی می‌ماند که به نفع قدرت طبقاتی بورژوازی آن باشد و به محض این‌که اوضاع خیط می‌شد، عقب می‌نشست و حماس، حزب‌الله و حوثی‌ها را کم‌وبیش به‌حال خود رها می‌کرد. به عبارت ساده، برای چند دهه، بورژوازی ایران

بازی جنگ نیابتی امپریالیسم آمریکا را بهتر از خود آمریکا انجام داد، امّا به محض این‌که این بازی دیگر کارایی نداشت (به‌سبب اقدام اسرائیل به نسل‌کشی در غزّه و حملات به لبنان، سرازیر شدن تسلیحات از سوی ایالات متحّده، و حمایت یا رضایت ضمنی سیاسی که اسرائیل از اکثر قریب به اتّفاق حکومت‌های بورژوایی در سراسر جهان، از جمله روسیه و چین، دریافت می‌کند)، فضای مانور خود را از دست داد و کمابیش کسانی را که قصد داشت از آن‌ها به‌مثابهٔ نیروهای نیابتی استفاده کند، (البته نه در شعار، امّا عملاً) رها کرد. ممکن است تکرار مکرّر به‌نظر آید، امّا برای هر کس که ذرّه‌ای از مارکسیسم یا درکی صادقانه از تاریخ جهان بهره برده، نباید جای تعجّب باشد که یک قدرت بورژوایی نوظهور از جنبش‌های آزادی‌بخش ملّی حمایت کند؛ زیرا که موفقّیت این جنبش‌ها، رقبای منطقه‌ای و بین‌المللی آن قدرت بورژوایی نوظهور را تضعیف می‌کند.

از زمان جنگ اسرائیل علیه ایران و ناتوانی بورژوازی ایران در درک روحیهٔ استوار خلق فلسطین که ظاهراً از آن‌ها حمایت می‌کند، ایدئولوگ‌های محور حماقت به‌سمت دوچندان‌کردن حمایت خود از بورژوازی ایران شتافته‌اند. مکس اَجل، روشنفکر «مارکسیست»، یکی از این دست ایدئولوگ‌ها است، و مقالهٔ او با عنوان «مردم و رژیم‌ها: ضدامپریالیسم و جمهوری اسلامی ایران» که در ۲ ژوئیه منتشر شد، ارزش صرف وقت برای رد کردن آن را دارد؛ چرا که یکی از نمونه‌های چفت‌وبست‌دارتر امّا به همان اندازه احمقانه از خط فکری محور حماقت است (اگر چنین حماقتی را بتوان تفکّر نامید). اَجل با دفاع از حکومت‌های بورژوایی که ایالات متّحده و اسرائیل علیه آن‌ها متوسّل به جنگ‌ها و اقدامات دیگری شده داده‌اند، صحنه را برای استدلال خود مهیا می‌کند.

> این جنگ‌ها[-ی ایالات متّحده و اسرائیل] به دنبال تسریع در توسعه‌زدایی و فروپاشی دولتی هستند؛ در تلاش‌اند تا دولت‌های

مستقلی را که خارج از چتر امنیتی ایالات متّحده قرار دارند، نابود نمایند؛ دولت‌هایی که می‌توانند تجسّم میل به عزّت باشند، به‌مثابهٔ ابزار و سپر محافظ جنبش‌های رهایی‌بخش عمل کنند، و با تسلیحات، فن‌آوری، حق وتو و یا راه‌های تجاری صلح‌آمیز برای دور زدن تحریم‌های خفه‌کننده، همبستگی را گسترش دهند.[۲۶]

درحالی‌که توصیف اجل از اهداف استراتژیک امپریالیسم امریکا تا حد زیادی دقیق است، ستایش او از دولت‌هایی (در این مورد، به‌ویژه ایران) که هدف امپریالیسم ایالات متّحده قرار گرفته‌اند، به‌طرز چشمگیری عاری از تحلیل طبقاتی است و یک درک طبقه‌زدوده از توسعه و قدرت دولتی راهنمای ارزیابی او است. این خط فکری در ادامهٔ مقالهٔ اجل به جاهای حتّی بدتری هم می‌رسد. آن‌جا که او به‌درستی انتقادات پست‌مدرنیستی که قدرت دولتی را، حداقل در بیرون از دایرهٔ کشورهای امپریالیستی غربی، به‌مثابهٔ یک نیروی ذاتاً ستمگر و بیگانه از توده‌ها معرفی می‌نمایند، به نقد می کشد؛ امّا خود او نیز کارکردهای دولت را به غلط فراتر از حاکمیت طبقاتی و منافع طبقاتی جلوه می‌دهد. دفاع تئوریک اجل از دولتی که فراتر از طبقات (در بیرون از دایرهٔ کشورهای امپریالیستی غربی - معکوس طعنه‌آمیز همان‌هایی که علیه‌شان استدلال می‌کند) قرار دارد، در واقع دفاع از قدرت طبقاتی بورژوایی ارتجاعی موجود در دولت‌هایی است که خارج از بلوک امپریالیستی به رهبری ایالات متّحده قرار دارند. از آن‌جا که اجل کار تئوریک مارکس و لنین را جدّی می‌گیرد[۲۷]، به خوبی از تأکید

[۲۶] Max Ajl, "Peoples and Regimes: Anti-Imperialism and the Islamic Republic of Iran," Al-Akhbar English, ۲ July ۲۰۲۵ (available on en.al-akhbar.com).

[۲۷] امّا نه *مائو*. محور حماقت ادعای مارکسیسم دارد و خود را مدافع کشورهای تحت ستم و ضدامپریالیسم می‌داند، امّا *مائو*، این مارکسیست غیراروپایی را، به‌عنوان یک تئوریسین جدّی نمی‌گیرد و در بهترین حالت، تنها به‌خاطر رهبری خلق چین در مبارزهٔ رهایی‌بخش‌اش علیه امپریالیسم به وی احترام می‌گذارد. تحلیل نافذ *مائو* از چالش‌هایی که کشورهای تحت ستم در مبارزهٔ انقلابی خود با آن مواجه هستند، تأکید او بر اصل

آن‌ها بر این مسئله آگاه است که قدرت دولتی نمی‌تواند فراتر از طبقات قرار گیرد، و نمی‌تواند کارکردهای توسعهٔ اقتصادی یا دفاع ملّی را به طرقی اجرا نماید که بی‌طرفانه هم به بورژوازی و هم به پرولتاریا خدمت کند. اگر او می‌خواهد آن‌چه را که می‌داند نادیده بگیرد، این به خودش مربوط است. امّا اگر تصمیم دارد چنین کند، باید از توسّل به اتّحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین (کاری که در مقالهٔ دوّم ژوئیهٔ خود می‌کند) در زمانی که قدرت دولتی آن‌ها در دست پرولتاریا بود، برای تقویت استدلال خود دست بردارد. هی مکس! به دولت‌های ارتجاعی معاصری که طرفدار آن‌ها هستی بچسب تا معلوم شود طرف کی هستی (طرف دن شیائوپین، نه مائو زدون! طرف بورژوازی، نه توده‌ها!).

در مورد ادعای اجل مبنی بر این‌که دولت‌های بورژوایی مورد حمایت او می‌توانند «تجسّم میل به عزّت باشند، به‌مثابهٔ ابزار و سپر محافظ جنبش‌های رهایی‌بخش عمل کنند، و با تسلیحات، فن‌آوری، حق وتو یا راه‌های تجاری صلح‌آمیز برای دور زدن تحریم‌های خفه‌کننده، همبستگی را گسترش دهند»، اوّل از همه، همان‌طور که در بالا توضیح داده شد، رویدادهای اخیر ثابت کرده‌اند که دولت‌های ایران، روسیه و چین تنها مادامی‌که به نفع بورژوازی مسلّط بر آن دولت‌ها باشد، پاره‌ای از فانتزی‌های اجل را به‌اجرا درمی‌آورند. این‌که اجل این استدلال را درست در لحظه‌ای مطرح می‌کند که دولت بورژوایی ایران تمایل خود را برای کنار گذاشتن «سپر محافظ جنبش‌های آزادی‌بخش» به‌جای در خطر انداختن قدرت طبقاتی بورژوایی خود نشان داده، کل ماجرا را مضحک‌تر می‌کند. با این حال، حتّی

خوداتّکایی در مبارزهٔ انقلابی و دورهٔ گذار سوسیالیستی و به‌ویژه تئوری او در مورد ادامهٔ مبارزهٔ طبقاتی تحت سوسیالیسم و خطر احیای سرمایه‌داری، از سوی محور حماقت به‌راحتی نادیده گرفته می‌شود. یکی از تئوری‌های *مائو* که مقالهٔ *مکس اَجل* آن را تصدیق می‌کند، این است که اگر قرار است روشنفکران شانسی برای بازپروری خود در راستای خدمت به خلق تحت سوسیالیسم داشته باشند، باید به «روستاها فرستاده شوند» تا در کنار توده‌ها کار کنند و با آن‌ها یکی شوند، نه این‌که جدا از توده‌ها در برج عاج بنشینند و مزخرف ببافند.

نگران‌کننده‌تر از بیگانگی عجیب اجل با واقعیت، این نکته است که او - همراه با تمام محور حماقت - اصرار دارد که «میل به عزّت»، مبارزه برای رهایی توسّط توده‌های تحت ستم و استثمار، از نیرویی خیرخواه در رأس یک قدرت دولتی (بورژوایی) سرچشمه می‌گیرد یا بدان وابسته است، و نه از خود توده‌هایی که باید تاریخ را به‌دست گیرند. این یکی از دلایلی است که من در هر روز هفته و در روزهای یکشنبه دو بار، آنارشیست‌ها و نه محور حماقت را انتخاب می‌کنم (دلیل دیگر این است که آنارشیست‌ها در اعتراضات ضدامپریالیستی واقعاً از موانع پلیس عبور می‌کنند، درحالی‌که محور حماقتی‌ها نه‌تنها از موانع پلیس عبور نمی‌کنند، بلکه احتمالاً درخواست تعبیهٔ آن موانع از سوی پلیس را در اجازه‌نامهٔ برگزاری مراسم خود نیز می‌گنجانند).

علاوه بر تصویرپردازی فرصت‌طلبانهٔ اجل که دولت، ارتش و توسعهٔ اقتصادی را فراتر از حاکمیت طبقاتی و منافع طبقاتی قرار می‌دهد، تصویرپردازی فرصت‌طلبانهٔ وی از مواضع دسترسی است که [از نظر وی-م] مخالفان در جنگ ایالات متّحده و اسرائیل علیه ایران باید یکی از آن‌ها را برگزینند:

> ... درعین حال که حملهٔ ایالات متّحده-اسرائیل علیه جمهوری اسلامی با مشارکت آشکار ایالات متّحده همراه شد، مخالفان این تجاوز به دو اردوگاه تقسیم شدند.
>
> یک اردوگاه در دفاع از حق ایران برای تعیین سرنوشت خود و دفاع از خود در برابر قدرت‌های امپریالیستی استدلال می‌کرد. این اردوگاه بر حق مردم ایران برای انتخاب حکومت خود به هر شکلی که صلاح می‌دانند، و مقاومت در برابر تجاوز چپاول‌گرانه اصرار دارد، و خواهان آن است که ایالات متّحده و

اسرائیل فوراً کلّیهٔ عملیات نظامی را متوقّف کنند. برخی در این اردوگاه پا را فراتر نهادند و اذعان داشتند که حمایت مادّی ایران از نیروهای مقاومت منطقه‌ای و حمایت تکنولوژیکی، لجستیکی و نظامی از شبه‌نظامیان نامتقارن، دولت‌های مستقل و جنبش‌های مردمی در منطقه، امری رهایی‌بخش و عادلانه است.

در همین حال، اردوگاه دیگری - این اصطلاح نظامی برای توصیف آن مناسب‌ترین است - برای همبستگی با یک مردم انتزاعی و ندرتاً تعریف‌شده استدلال می‌کرد. امّا همبستگی با رژیم، با دولت، با جمهوری اسلامی؟ هرگز، هرگز، هرگز. آن‌ها به‌نحوی رادیکال از نیروهای مسلّح جمهوری اسلامی ایران، دستگاه حکومتی و هرگونه بقایا یا ظروف آلودهٔ دیگر رویه‌های ایرانی‌مآب - سرکوب، آتوریتاریسم، حکومت اسلامی، خرده‌امپریالیسم [۲۸] - فاصله می‌گرفتند.[۲۹]

هر دوی این دو اردوگاه‌ها باید کاملاً با خاک یکسان شوند، زیرا هیچ‌کدام نمی‌توانند یک سیاست ضدامپریالیستی راستین را که چه در ایران و چه در جاهای دیگر قاطعانه در کنار توده‌ها بایستد، مفصل‌بندی نمایند؛ چه رسد به این‌که به تکامل یک جنبش انقلابی که امپریالیسم امریکا را سرنگون می‌کند، خدمت کند. اردوگاه اوّل، محور حماقت است که تنها ادعای تقریباً مشروع آن برای بهتر بودن از اردوگاه دوّم، به‌رسمیت شناختن حق ایران برای دفاع از خود در برابر جنگ تجاوزکارانهٔ اسرائیل است. امّا چیزی که این ادعا را حقیقتاً از درجهٔ مشروعیت ساقط می‌نماید، این است که محور حماقت، حق دولت‌ها برای دفاع از

[۲۸] sub-imperialism

۲۹ Max Ajl. Ibid.

خود در برابر جنگ‌های تجاوزکارانه را به ورای دولتِ آدم خوبه‌های منتخب خود تعمیم نمی‌دهد (با حق دولت اوکراین برای انجام این کار مخالف است)، بنابراین لیاقت کسب امتیازات ضدامپریالیستی را که با موضع‌گیری فتّی صحیح خود در قبلِ ایران به دنبال آن است، ندارد. اردوگاه دوّم احتمالاً شامل کسانی است که یک موضع ضدجنگ لیبرال‌تروتسکیستی، «مارکسیستی» بی‌رمق، یا انسان‌دوستانهٔ خرده‌بورژوایی متفرعن را مفصل‌بندی می‌کنند، درحالی‌که در واقع مدیحه‌سرایِ خفیف امپریالیسم امریکا هستند. آنچه تصویرپردازی اجل از این دو اردوگاه را فرصت‌طلبانه می‌سازد، این است که این‌ها تنها گزینه‌های موجود نیستند، هرچند امروزه به دلیل افول سنّت‌های انقلابی گوناگون و رشد افسارگسیختهٔ فرصت‌طلبی (یعنی دو اردوگاهی که اجل به‌عنوان گزینه‌های پیش روی ما عرضه می‌دارد)، مسلماً گزینه‌های بهتر کمتری نسبت به بیست سال پیش در دسترس ما قرار دارند.

برخلاف دو اردوگاه اجل، سنت مائوئیستی بر پیروی از این اصل پافشاری کرده است که شورش علیه مرتجعین برحق است، و بله، این مرتجعین شامل بورژوازی ایران و دستگاه دولتی که به آن خدمت می‌کند، نیز می‌شود. سنت مائوئیستی قاطعانه معتقد است که حق شورش از آن توده‌ها و نه طبقات استثمارگر است؛ به عبارت دیگر، تلاش امپریالیسم آمریکا یا اسرائیل برای سرنگونی یک رژیم ارتجاعی هرگز قابل توجیه نیست و برای توده‌هایی که تحت سلطهٔ آن رژیم ارتجاعی زندگی می‌کنند، تنها به بارآورندهٔ اشکال متفاوت و بدتری از ستم و استثمار خواهد بود. در مورد جنگ ژوئن اسرائیل علیه ایران، یک واقعهٔ گویا با مشارکت هر دو طرف این تضاد شایان توجّه است: حملهٔ اسرائیل به زندان بدنام اوین ظاهراً یکی از بندهای این زندان را که در آن صد زندانی ترنس که توسّط حکومت ایران به جرم

ترنس بودن به زندان افتاده بودند، با خاک یکسان کرد و احتمالاً آن زندانیان ترنس را به قتل رساند.[۳۰] هی مکس، نمی‌خواهی این یکی را توضیح بدهی؟

اگر عشق به توده‌ها و نفرت از ستمگران - چه آن‌هایی که ترنس‌ها را زندانی می‌کنند و چه آن‌ها که بمباران‌شان می‌کنند - در قلب شما جا دارد، تبیین، زیستن با، و به عمل درآوردن اصل حق شورش علیه مرتجعین، دشوار نیست. **جنبش انقلابی انترناسیونالیستی** از سال ۱۹۸۴ و در مدّت بیست سال موجودیت خود، این اصول مائوئیستی را به‌اجرا درآورد و پیوسته با امپریالیسم آمریکا و سوسیال‌امپریالیسم شوروی (تا زمان فروپاشی آن) به‌مثابهٔ اصلی‌ترین و قدرت‌مندترین مرتجعین در سطح جهان ضدّیت ورزید، درحالی‌که شاخهٔ ایرانی آن، یعنی **اتّحادیهٔ کمونیست‌های ایران (سربداران)**، با بسیج توده‌ها علیه مرتجعین صاحب قدرت در ایران (از جمله به طریق مسلّحانه) پیکار نمود. البته، زمانی که شورش توسّط کمونیست‌های حقیقی رهبری شود، همان‌طور که در جنگ‌های خلق انقلابی در پرو و نپال در طول حیات **جنبش انقلابی انترناسیونالیستی** چنین بود، رعایت اصل «شورش علیه مرتجعین برحق است»، آسان‌تر است؛ امّا این بدان معنا نیست که نمی‌توانیم شورش‌هایی را حمایت و ترویج کنیم که تحت رهبری سیاستی هستند که ما با آن موافق نیستیم. کما این‌که **جنبش انقلابی انترناسیونالیستی** دقیقاً چنین می‌کرد. به‌علاوه، غیر از **جنبش انقلابی انترناسیونالیستی**، سنّت‌های دیگر مانند سنّت‌های آنارشیستی و ملّی‌گرایی

[۳۰] تا زمان نگارش این مقاله، جزئیات بمباران زندان اوین توسط اسرائیل، از جمله تعداد کشته‌شدگان، هنوز به‌طور کامل منتشر نشده است، امّا مثل روز روشن است که این حمله مبادرت اسرائیل به یک قتل‌عام دیگر بوده است و حداقل ده‌ها نفر، از جمله زندانیان، کارکنان زندان و خانواده‌هایی که به ملاقات عزیزان‌شان رفته بودند، کشته شده‌اند. برای مثال نگاه کنید:

Farnaz Fassihi, Parin Behrooz, Leily Nikounazar, "Israel's deadly assault on Iran prison incites fury, even among dissidents," *New York Times*, ٦ July ٢٠٢٥.

انقلابی[۳۱]، در اتّخاذ مواضع اصولی علیه امپریالیسم ایالات متّحده، بسیار بهتر از دو اردوگاه مدنظر اجل عمل کردند. از زمان افول یا از بین رفتن این سنّت‌ها، این وظیفه بر دوش نسل جدید افتاده که «اردوگاه‌ها»-ی موجود را طرد نماید و یک قطب ضدامپریالیستی بنا نهد که دارای موضعی اصولی با [مشارکت-م] توده‌هاست. با توجّه به این‌که هر دو اردوگاهی که اجل توصیف می‌کند، فعّالانه راه ظهور چنین قطب ضدامپریالیستی راستینی را سد می‌کنند، باید به‌عنوان بخشی از این فرآیند، و نه فقط به‌طور سیاسی، با خاک یکسان شوند.

(تعدادی از اعضای سربداران آمل در جنگل‌های مازندران)

اجل و محور حماقت، حق شورش توده‌ها را با این منطق که دولت‌های مورد حمایت‌شان (ایران، روسیه، چین، سوریه قبل از سقوط اسد) نمایندهٔ منافع توده‌های کشورهای خود در برابر تلاش‌های امپریالیسم آمریکا برای تحت سلطه درآوردن آن توده‌ها هستند، نفی می‌کنند. اجل در مقالهٔ دوّم ژوئیه خود، از این حقیقت که امپریالیسم آمریکا خواهان حذف

[۳۱] شایان ذکر است که محور حماقت در ایالات متّحده شامل برخی افراد می‌شود که خود را وارثان سنّت انقلابی ملّی‌گرایی سیاهان می‌دانند، امّا از نظر ایدئولوژیک یا سیاسی اشتراکات ناچیزی با بهترین جوانب این سنّت در گذشته دارند.

آن دولت‌هاست تا به خود آزادی عمل بیشتری برای استثمار مردم و منابع آن کشورها و جلوگیری از رقابت قدرت‌های رقیب با هژمونی امپریالیستی آمریکا بدهد، بهره می‌جوید تا استدلال خود را توجیه کند. او توجّهات را به این واقعیت جلب می‌کند که امپریالیسم آمریکا مدعی است که به نفع آن توده‌ها عمل می‌کند («تبلیغات آمریکایی-اسرائیلی با جدا کردن حساب "رژیم" از "مردم"، فروپاشی دولت را به نام مردم توجیه می‌کند»[۳۲]).

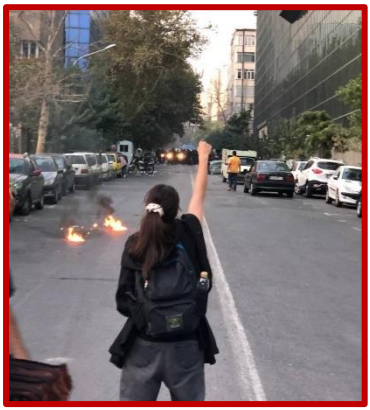

با این حال، حقایقی که اجل بر آن‌ها اصرار می‌ورزد، به هیچ وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهند که روسیه، چین، ایران معاصر و سوریهٔ اسد به‌مثابهٔ جوامعی تقسیم‌شده به طبقات آنتاگونیستی با اشکال گوناگون ستم ملّی و مردسالاری که در عملکرد آن‌ها تنیده شده، حقیقت بازگو شده توسّط مائو را ثابت می‌کنند که «هر جا ستم هست، مقاومت هم هست». برای مثال در ایران، از قیام مسلّحانه در سال ۱۹۸۲ به رهبری مائوئیست‌ها در آمل گرفته تا قیام مردمی ۲۰۲۲ علیه ستم بر زنان در واکنش به قتل مهسا امینی توسّط دستگاه سرکوب‌گر دولت ایران، بخش‌هایی از توده‌ها در برابر ستمگران خود مقاومت کرده‌اند. گاهی اوقات، این شورشیان در مورد ماهیت ارتجاعی امپریالیسم امریکا درکی کاملاً روشن داشته‌اند و گاهی اوقات توهّمات بورژوادموکراتیک مانع آنان در رسیدن به این درک گردیده، به‌طوری‌که آن‌ها را مستعد نگرش به ایالات متّحده به‌عنوان متّحدی بالقوّه در مبارزهٔ خود کرده است. محور حماقت به نمونه‌های اخیرالذکر متشبّث می‌شود تا هرگونه مقاومت در

[۳۲] Max Ajl. Ibid.

برابر دولت‌های مورد علاقهٔ خود را به‌عنوان خدمت به امپریالیسم آمریکا جلوه دهد، و اغلب تا آنجا پیش می‌رود که عنوان کند شورش‌های توده‌ایِ ناخوشایند برای ایدئولوژی و سیاستِ محور حماقت مطلقاً محصول دخل و تصرّف **سی‌آی‌ای** هستند.

بی‌تردید امپریالیسم آمریکا و سازمان‌های اطّلاعاتی آن در پی دخل و تصرّف شورش‌های توده‌ای در کشورهای خارج از سلطهٔ ایالات متحّده‌اند تا تغییر رژیم را در آن کشورها محقّق سازند، امّا فروکاستن آن شورش‌های توده‌ای به دخل و تصرّف امپریالیسم آمریکا، یک رویکرد تحلیلی مضحک است. در سطح معنوی، اگر توده‌های خلقِ تحت ستم یا جوانان رادیکال را که در برابر پلیس ضد شورش به خاک می‌افتند، چه دانشجویان هنگ‌کنگی مسلّح به تیروکمان باشند و چه زنانی در ایران که بر حق تعیین سرنوشت خود علیه قوانین حجاب اجباری پافشاری می‌کنند، محصول دخل و تصرف امپریالیسم امریکا قلمداد می‌کنید، یعنی در روح شما انقلاب جایی ندارد. در سطح تحلیلی، اگر آن شورش‌ها را محکوم می‌کنید درحالی‌که از هرگونه تحلیل طبقاتی آن‌چه باعث بروز نارضایتی توده‌ای شده و به این شورش‌ها دامن زده عاجزید، پس حق ندارید ادعای مارکسیست بودن داشته باشید.

محور حماقت، که اکثر اعضای آن ادعای پای‌بندی به این یا آن شکل از مارکسیسم را دارند، به‌طرز خجالت‌آوری دقیقاً با تعریف رویزیونیسم - یعنی تجدیدنظر در روح انقلابی مارکسیسم - مطابقت دارد. آن‌ها از توده‌ها متنفرند و در زمان شورش توده‌ها علیه مرتجعین حاضر نیستند در کنار توده‌ها بایستند. آن‌ها چه در لفّاظی و چه در پراتیک، اصول انقلابی بنیادین مارکسیسم، نظیر تأکید بر این حقیقت را که دولت همواره دیکتاتوری یک طبقه بر طبقهٔ دیگر است، تحریف می‌کنند و فرو می‌نهند، و در عوض به‌دنبال ناجیانی متکبّر در قالب دولت‌های بورژوایی می‌گردند.

یک نکتهٔ تئوریک نهایی در مورد محور حماقت، بتحریف اصل حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش توسّط آن را آشکار می‌سازد. محور حماقتی‌ها این حق را با حق حاکمیت آن دولت‌هایی که آن‌ها را توسعه‌گرا یا ضدامپریالیست می‌دانند (البته نه اوکراین)، یکی می‌گیرند و این حق حاکمیت دولتی را بر حق توده‌های آن ملل برای تعیین سرنوشت خود ارجح می‌دانند. این پیچیدگی تئوریک از چشم برخی از ضدامپریالیست‌های واقعی پنهان می‌ماند، به این دلیل که امپریالیسم آمریکا و متّحدان و شرکای کوچک‌تر آن، در حال نقض و/یا تلاش برای معدوم کردن حق حاکمیت آن دولت‌ها هستند (مانند جنگ ژوئن اسرائیل علیه ایران و بمباران ایران توسّط ایالات متّحده).

مثالی که مغالطهٔ تئوریک محور حماقت را برجسته می‌کند، وضعیت سوریه پس از قیام توده‌ای سال ۲۰۱۱ است: دولت حاکم (حکومت اسد) در تضادی آنتاگونیستی و آشکار با اکثریت قریب به اتّفاق توده‌های مردم بود و با تکیه بر اقلّیتی کوچک و بخشی ممتاز از جامعه، حاکمیت خود را بر توده‌ها تحمیل می‌کرد. ابراز حق تعیین سرنوشت توده‌ها در سوریه، از آن به بعد، به‌معنای سرنگونی دولت حاکم مستقر و انتخاب شکل جدیدی از دولت (یا در مورد روژاوا، کنفدرالیسم دموکراتیک) بود. این‌که امپریالیسم آمریکا نیز برای اهداف ارتجاعی خود می‌خواست به حیات دولت حاکم مستقر پایان دهد، علیرغم این‌که البته مبارزه برای تحقق حق تعیین سرنوشت در آن تلاقی تاریخی را پیچیده‌تر می‌کند، تغییری در اصل واقعیت ایجاد نمی‌کند. نکتهٔ اصلی این است که حاکمیت دولت مستقر در هر اوضاع مشخّص لزوماً مبیّن حق ملّت برای تعیین سرنوشت خود نیست؛ واقعیتی که محور حماقت در برخی موارد به‌راحتی آن را تصدیق می‌کند (مثلاً مناطقی از شرق اوکراین که بخش‌هایی از جمعیت حامی حاکمیت روسیه بر قلمرو خود هستند)، امّا در موارد دیگر،

حتّی زمانی که شورش توده‌ای آن را به‌وضوح آشکار می‌سازد، سرسختانه با آن مخالفت می‌ورزد.

حماس، به سهم خود، موضعی بسیار بهتر و اصولی‌تر از محور حماقت در قبال جنگ داخلی سوریه اتّخاذ کرد؛ با وجود این واقعیت که این موضع‌گیری به‌طور قابل توجهّی به فضای مانور این سازمان آسیب می‌رسانید. **حماس** در آغاز جنگ داخلی تشخیص داد که اکثریت قریب به اتّفاق توده‌ها در سوریه خواهان خلاص شدن از شر حکومت اسد هستند، روابط خود را با آن حکومت قطع کرد، یک متّحد سیاسی و یک پایگاه عملیاتی سیاسی پیشتیبان را از دست داد، و باعث ایجاد اصطکاک در مناسبات این سازمان با دیگر متّحدان منطقه‌ای‌اش، یعنی ایران و **حزب‌الله**، که هر دو از حکومت اسد دفاع می‌کردند، گردید.[۳۳]

جایی که رهبری **حماس** شاید دچار اشتباه محاسباتی شد، در باورمندی به این بود که حکومت ایران و **حزب‌الله** در پاسخ به عملیات جسورانهٔ طوفان‌الاقصی به‌طور همه‌جانبه‌تر به جنگ با اسرائیل گام خواهند نهاد. در آستانهٔ طوفان‌الاقصی،، یحیی سنوار، برنامه‌ریز استراتژیک ارشد این عملیات، چنین اظهارات خوش‌بینانه‌ای را بر زبان آورد:

> توده‌های خلق و ملّت ما مانند سیل‌های خروشان از مرزها عبور خواهند کرد تا موجودیت شما از ریشه برکنند و مقاومت منطقه، تمام نیروهای زنده، با نهایت توان خود برای ضربه زدن به شما خواهند شتافت، ان‌شاءالله. و من

[۳۳] Khaled Hroub, Hamas: A Beginner's Guide, ۳rd edition (Pluto Press, ۲۰۲۵), ۲۱۱.

مطمئن‌ام که سیمای کل خاورمیانه با خاورمیانه‌ای که اکنون در آن زندگی می‌کنیم، متفاوت خواهد شد.[۳۴]

ما نمی توانیم با اطمینان بگوییم که آیا هدف از این سخنان، پیش‌بینی استراتژیک، لفّاظی‌های شورانگیز یا درخواست کمک بوده است، چرا که سنوار قهرمانانه و تا آخرین نفس با اسرائیل جنگید و جان باخت. در هر صورت، درحالی‌که **حماس** و خلق فلسطین راه مبارزهٔ استوار و فداکاری قهرمانانه را نشان داده‌اند (و حوثی‌ها با وجود انزوای خود از آن‌ها الگو گرفته‌اند)، بزرگ‌ترین چالش در جنگ مقاومت علیه اسرائیل، فقدان حمایت بین‌المللی بوده است. حکومت‌های بورژوایی مورد علاقهٔ محور حماقت ثابت کرده‌اند که آن ناجیان خیرخواه از بالا که محور حماقت ادعا می‌کند، نیستند و اقدامات اعتراضی محور حماقت نیز از الگوی همان حکوت‌ها پیروی کرده است: سنگین‌وزن در رجزخوانی، مگس‌وزن در عمل. درحالی‌که **حماس** و مقاومت فلسطین به مبارزه ادامه می‌دهند، محور حماقت و دولت‌های بورژواییِ ارتجاعی ایران، روسیه و چین که محور حماقت برای‌شان هورا می‌کشد، ورشکستگی خود را در مبارزهٔ ضدامپریالیستی ثابت کرده‌اند، و ثابت کرده‌اند که دشمنان و فرصت‌طلبانی هستند که باید توسّط توده‌ها از سر راه برداشته شوند.

[۳۴] **Ibid**. ۲۶۲-۶۳.

مردم آمل با شعار مرگ بر آمریکا سلطنت طلبان و مائوئیست‌های آمریکائی را تارومار کردند

ارگان سراسری سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)

نه کمونیست است و نه اتحادیه یک گروهک مائوئیست است

(سرمقاله و تیترهای روزنامهٔ رویزیونیست‌های خائن اکثریت در توصیف حملهٔ رزمندگان اتحادیه کمونیستهای ایران (سربداران) به نهادهای سرکوبگر رژیم اسلامی در آمل (بهمن ۱۳۶۰) که نعل به نعل در انطباق با «منطق» امروز «محور حماقت» بین‌المللی است.)

ناتوانی در کشف توده‌ها، از لین بیائوئیسم اصیل تا لین بیائوئیسم پست‌مدرنیستی و رویزیونیستی

وجه مشترک سه مثال بالا - حمایت آنارشیستی از مبارزهٔ رهایی‌بخش کرد در روژاوا، سیاست و/یا ژست «حمایت از مقاومت فلسطین» نزد دانشجویان معترض و چپ‌گرایان جوان، و حمایت محور حماقت از دولت‌های ارتجاعیِ در تعارض با امپریالیسم آمریکا - گزیدن یک «آدم خوبه» در خارج برای هوراکشی و در عین حال ناتوانی از دریافتن این است که چگونه باید امپریالیسم را در کشور خودی سرنگون کرد. ترتیبی که من برای ارائهٔ این مثال‌ها برگزیدم تصادفی نبود، بلکه رتبه‌بندی از بهترین به بدترین بود. جمع کثیری از حامیان آنارشیست روژاوا به آنجا سفر کردند، و برخی با گام نهادن ورای هوراکشی از خارج و پیوستن به جبههٔ

نبرد، دوشادوش هم‌مسلکان ایدئولوژیک کُرد خود جنگیدند و جان باختند. دانشجویان معترض و چپ‌گرایان جوان گاهی‌اوقات در جنبش اعتراضی علیه جنگ نسل‌کشی ایالات متّحده و اسرائیل، با ترکیبی از عزم واقعی ضدامپریالیستی و ژستِ گرفتنِ موضعی رادیکال در بطن یک فرهنگ سیاسی پست‌مدرنیستی گندیده، چه در فضای مجازی و چه در فضای واقعی، در جهت‌های مبارزه‌جویانه‌تری گام برداشتند. در مقابل، اقدامات محور حماقت علیه جنگ غزّه (که با اقدامات معترضان دانشجویی و چپ‌گرایان جوان همپوشانی داشت)، هرگز از موانع پلیس (واقعاً و استعاراً) عبور نکرد و در کنار حمایت لفّاظانه از مقاومت فلسطین، موضعی ارتجاعی را در حمایت از بورژوازی‌های خارجی و دولت‌های ارتجاعی خادم این بورژوازی‌ها سَرِهم‌بندی کرد.

با این حال، کل این رتبه‌بندی نیروهای سیاسی موجود، در جایگاهی بسیار پایین‌تر از اسلاف ضدامپریالیست خود در سال‌های پایانی دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰ قرار دارد. در آن دههٔ انقلابی، گروه‌هایی از ضدامپریالیست‌ها در کشورهای امپریالیستی، با الهام جستن از مبارزات رهایی‌بخش ملّی و جنبش‌های انقلابی که در ویتنام، فلسطین و سراسر آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین در جریان بود و در راستای حمایت از این مبارزات و جنبش‌ها، تصمیم گرفتند به آدم خوبه‌های منتخب خود در مبارزهٔ مسلّحانه بپیوندند. سازمان‌هایی مانند **آب و هوای زیرزمینی**[۳۵] در ایالات متّحده، **فراکسیون ارتش سرخ**[۳۶] در آلمان غربی و **ارتش سرخ ژاپن**[۳۷] بمب‌گذاری‌ها و (در دو مورد اخیر) ترورهایی را علیه مأموران، زیرساخت‌ها و نمادهای سیاسی امپریالیسم، درست در قلب کشورهای امپریالیستی، انجام دادند. برخی از آنان در پی فعّالیت‌های انقلابی خود کشته یا به زندان محکوم شدند (درود بر فوساکو

[۳۵] **Weather Underground**

[۳۶] **Rote Armee Fraktion**

[۳۷] **Nihon Sekigun**

شیگنو بو[۳۸]). با این حال، بینش استراتژیک آن‌ها دارای چنان نقایصی بود که آن‌ها را از توده‌ها جدا می‌کرد.

شاید بتوان این بینش استراتژیک را به بهترین وجه تحت عنوان لین بیائوئیسم توصیف نمود. لین بیائو یکی از رهبران ارشد **حزب کمونیست چین** در آغاز انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی بود که بعدها ثابت شد نقشه‌های خود را برای قبضه کردن قدرت دولتی داشته، که در نهایت به مرگ او (در سانحه هوایی یا ترور) در سال ۱۹۷۱ منجر شد. پیش از این‌که لین بیائو به سرنوشتی که امیدواریم در انتظار همهٔ ضدانقلابیون باشد، دچار شود، در سال ۱۹۶۵ رساله‌ای با عنوان ***زنده باد پیروزی جنگ خلق!*** منتشر کرد. در این نوشته، او با لاف‌زنی‌های انقلابی فراوان، دکترین نظامی انقلابی مائو یعنی جنگ طولانی‌مدّت خلق مبنی بر محاصرهٔ شهرها از طریق روستاها را به انقلاب جهانی پیوند زد. لین تصوّر می‌کرد که مبارزات رهایی‌بخش ملّی در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین به تدریج کشورهای امپریالیستی را محاصره و در نهایت آن‌ها را به نفع پرولتاریای بین‌المللی تسخیر خواهند نمود.

بسیاری از انقلابیون در کشورهای امپریالیستی در آن زمان، روح برداشت استراتژیک لین بیائو از انقلاب جهانی را به‌عنوان مجوزّی برای نوعی پشتِ‌جبهه‌گرایی[۳۹] مسلّحانه تلقّی کردند. آن‌ها خود را متقاعد کردند که تسخیر انقلابی قدرت در کشورهای‌شان باید در انتظار موفّقیت مبارزات رهایی‌بخش ملّی در کشورهای تحت ستم باشد و تا آن روز بهترین کاری که می‌توانستند انجام دهند، حمایت از این مبارزات رهایی‌بخش ملّی به‌واسطهٔ ایجاد دردسر برای امپریالیست‌ها در خاک خودشان بود. تحت این طرز تفکّر، آن‌ها دست به اقدامات قهرمانانه‌ای زدند، امّا این اقدامات قهرمانانه از همان ابتدا، توانایی خود را برای به میدان

[۳۸] **Fusako Shigenobu**

[۳۹] **Rearguardism**

آوردن توده‌های تحت ستم و استثمار به‌مثابهٔ نیرویی که می‌تواند تسخیر انقلابی قدرت را به انجام رساند، از دست می‌دادند. در نهایت، بسیاری از بهترین ضدامپریالیست‌های نسل دههٔ ۱۹۶۰ در کشورهای امپریالیستی، هوراکشان مسلّح انقلابیون خارج از کشور بودند.

هوراکشان امروزی، چه خوب و چه بد، جسارت برداشتن چنان گام‌هایی را نداشته‌اند. از نظر مفهومی، آنان در حال پیاده‌سازی یک لین بیائوئیسم پست‌مدرنیستی یا رویزیونیستی‌اند، به این امید که کسی در جایی دیگر - چه **حماس**، چه نیروهای رهایی‌بخش کُرد در روژاوا، یا یک بورژوازی خیرخواه خارجی - رهایی را به ارمغان بیاورد، درحالی‌که آن‌ها (در بهترین حالت) برای پیوستن به آن نیروها به خارج از کشور سفر کنند، (در حالت میانه) در داخل کشور اقدامات اعتراضی مبارزه‌جویانه‌ای انجام دهند که روزبه‌روز بیش‌تر به انزوا می‌گراید، یا (در بدترین حالت) به نفع لفّاظی‌های مزخرف از مبارزه‌جویی دوری جویند. جنبهٔ پست‌مدرنیستی لین بیائوئیسم آن‌ها، ادایی کردن همه چیز است؛ بدین معنا که برای بسیاری از آن‌ها، خلوص سیاسی و برتری اخلاقی گفتمانی، هدف غایی ضدامپریالیسم‌شان است. جنبهٔ رویزیونیستی، تحریف فرصت‌طلبانهٔ ایدئولوژی، سیاست و مفاهیم تئوریک مارکسیستی و ضدامپریالیستی در خدمت حمایت از دولت‌های بورژوایی و خیانت به توده‌ها است.

از لین بیائوئیسم اصیلِ پنجاه سال پیش گرفته تا لین بیائوئیسم پست‌مدرنیستی و رویزیونیستی امروزی، نقطهٔ مشترک، ناکامی - حتّی ناکامی در مبادرت به تلاش واقعی - برای برقراری پیوند میان انگیزه‌های انقلابی و باورهای ضدامپریالیستی با توده‌های مردم در کشورهای امپریالیستی است. پس بیایید به چالش‌های این وظیفهٔ دشوار بپردازیم، به این امید که برخی از کسانی که از مبارزات ضدامپریالیستی در خارج از کشور دلگرم شده و الهام گرفته‌اند و

مسئولیت بین‌المللی ما را برای سرنگون نمودن امپریالیسم از درون تشخیص می‌دهند، خود را وقف کشف پتانسیل انقلابی توده‌ها نمایند.

کشف این‌که توده‌ها (در کشور خودی) می‌توانند به گورکنان امپریالیسم بدل شوند

نمی‌خواهم این مقاله را با ارائهٔ یک پیش‌بینی برنامه‌ریزی‌شده برای سازمان‌دهی ضدامپریالیستی در ایالات متّحده پایان دهم، زیرا محمل‌هایی مناسب‌تر از ***حرکت خلاف جریان*** برای این منظور وجود دارد، و چنین پیش‌بینی‌ای افق چالش‌هایی را که من در اینجا مطرح کرده‌ام، محدود خواهد نمود. در عوض، اجازه دهید بر یک چالش برای تمام کسانی که در سال‌های اخیر از مبارزات مسلّحانه و جنبش‌های رهایی‌بخش ضدامپریالیستی، از روژاوا تا غزّه، الهام گرفته و برای حمایت از آن‌ها دست به اقداماتی مبارزه‌جویانه زده‌اند، تمرکز کنم: باورهای ضدامپریالیستی خود را به میان توده‌های تحت ستم و استثمار در کشور خود ببرید. از ادامه‌تحصیل در دانشگاه برای دکترا گرفتن دست بشویید، به یک سازمان چپ‌گرا نپیوندید، در یک تشکّل غیرانتفاعی شاغل نشوید. در عوض، به یک محلّهٔ پرولتاریایی نقل‌مکان کنید (احتمالاً یکی از این محلّات در چند خیابان آن‌طرف‌تر از خوابگاه دانشگاه یا در محلّهٔ در حال اعیانی‌شدن[۴۰] شما وجود دارد) و یک شغل پرولتاریایی بیابید: از آن نوع شغل‌هایی که کمی درک از کار و زحمتی که سوخت‌رسان امپریالیسم است، به شما می‌دهد و احتمالاً آن‌جا باید در کنار مهاجران اهل کشورهای تحت استثمار امپریالیسم کار کنید. با توده‌های پرولتری که با آن‌ها کار و زندگی می‌کنید، آشنا شوید؛ زندگی‌ها، مبارزات، فرهنگ و ایده‌های آن‌ها را بشناسید؛ و ایده‌های خود در مورد امپریالیسم

[۴۰] Gentrifying

و مبارزه برای سرنگونی آن را با آن‌ها به اشتراک بگذارید، نه با تکبّر یا عقل‌کل‌بازی، بلکه با ترکیبی درست از باور راستین، فروتنی، گوش دادن و یادگرفتن، و تمایل به برقراری ارتباط و اشتراک‌گذاری.

در به اشتراک گذاشتن باورهای ضدامپریالیستی خود، ضروری است که گفتمان پست‌مدرنیستی سیاست هویّت را طرد نمایید؛ گفتمانی که تأکید دارد (۱) شما در جایگاهی نیستید که سیاست انقلابی را برای کسانی که ستم‌دیده‌تر از شما هستند، به ارمغان آورید و (۲) افراد تحت‌ستم فقط به ستم مستقیمی که با آن مواجه هستند، اهمّیت می‌دهند و تنها می‌توان به‌واسطهٔ همین ستم به آن‌ها نزدیک شد و آن‌ها را سازماندهی کرد، نه به‌واسطهٔ اشکال دیگر ستم در مکانی دوردست. هنگامی‌که این سیاست هویت پست‌مدرنیستی را از مغز خود بروبید، درخواهید یافت که با افرادی که از قِبلِ تجربهٔ شخصی خود چیزهایی دربارهٔ ستم می‌دانند، صحبت کردن دربارهٔ ستمی که تجربهٔ شخصی آن‌ها نیست، بسیار هم آسان است؛ و این‌که یک پایگاه اجتماعی برای ضدامپریالیسم و انترناسیونالیسم پرولتاریایی در درون شکم این هیولا وجود دارد.

بر پایهٔ این یکی شدن با توده‌ها، امکان این درک فراهم می‌گردد که چگونه ضدامپریالیسم در شکم هیولا می‌تواند از رادیکال‌های متعهّد، در دانشگاه‌ها و در حلقه‌های منزوی فعّالان، فراتر رود و به توده‌های وسیع‌تر تعمیم یابد. آن رادیکال‌ها، که در میان دانشجویان و جوانان متمرکز هستند، همچنان باید در خطوط مقدّم مبارزه بمانند، ضربات سرکوب را تحمّل کنند، در جهت‌های هر چه مبارزه‌جویانه‌تری گام بردارند و خود را به‌عنوان انقلابیون واقعی به توده‌ها ثابت کنند. امّا اگر محلّه‌های پرولتری و مهاجرنشین را به دژهای مستحکم فعّالیت و فرهنگ ضدامپریالیستی تبدیل کنیم، این انقلابیون می‌توانند همچون ماهی در دریایی از حمایت توده‌ای شنا کنند. و با وجود این‌که سیاست ضدامپریالیستی و انقلابی،

مستحکم‌ترین پایگاه حمایتی خود را در میان پرولتاریا، به‌ویژه امّا نه تنها جمع کثیر مهاجران درون آن، پیدا خواهد کرد، اگر ما زبردستی استراتژیک و ظرافت تاکتیکی لازم برای انجام این کار را تکامل دهیم، لایه‌های وسیع‌تری از حمایت برای جذب در مبارزهٔ ضدامپریالیستی، از مهاجران طبقات مختلف که چیزهایی در مورد امپریالیسم می‌دانند گرفته تا جماعت‌های مذهبی باوجدان، فرهنگ‌های جوانان شورشی و بدنهٔ وسیع‌تر دانشجویی (فراتر از محافل منزوی فعّالان دانشجویی) در دانشگاه‌ها وجود دارند.

مسئله این است که باورهای ضدامپریالیستی ما چقدر عمیق‌اند. اگر این باورها سطحی باقی بمانند، ما به ژست گرفتن، هوراکشی برای آدم خوبه‌های منتخب خود، و اثبات خودمان با توسّل به لفّاظی و شاید اقدامات مبارزه‌جویانهٔ گاه‌به‌گاه در قالب گروه‌های کوچک بسنده خواهیم کرد، و سپس به احتمال زیاد تا زمانی‌که جنایت هولناک بعدی امپریالیسم آمریکا موج دیگری از اعتراضات توده‌ای ضدامپریالیستی را شعله‌ور کند، به خواب خوش فرو خواهیم رفت. امّا اگر از اعماق روح‌مان چیزی جز سرنگونی امپریالیسم آمریکا نخواهیم، آنگاه حاضر خواهیم بود که به کار سیاسی صبورانه و مداوم تن دهیم، توده‌هایی را که می‌توانند نیرویی باشند که امپریالیسم آمریکا را از درون شکم این هیولا سرنگون می‌کند، بشناسیم و به سمت خود جذب نماییم. تنها در آن زمان است که ما در راه هموار شده توسّط انسان‌های شجاع در خارج از کشور، از غزّه تا روژاوا، که ما به حق از مقاومت ضدامپریالیستی‌شان حمایت می‌کنیم، گام خواهیم نهاد. وقت آن است که بازی خانگی خود را آغاز کنیم، و پیروز شدن در آن را جرأت کنیم.

اطلاعیهٔ مطبوعاتی حزب کمونیست انقلابی نپال

۲۸ می ۲۰۲۵

بیانیهٔ زیر از سوی حزب کمونیست انقلابی نپال در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۲۰۲۵ به زبان انگلیسی در وب‌سایت**maoistroad.blogspot.com** منتشر شد. ما آن را عیناً در اختیار خوانندگان خود قرار می‌دهیم. درود سرخ!

هیئت تحریریه رداسپارک

امروز در سراسر کشور، جوانان نسل Z تظاهراتی را علیه ممنوعیت رسانه‌های اجتماعی که از سوی دولت ائتلافی به رهبری اولی اعمال شده، سازمان داده‌اند. در این اعتراضات، پلیس در شهرهای مختلف کشور، از جمله در درهٔ کاتماندو، از توپ آب‌پاش، گاز اشک‌آور، ضربات «لاتی» [یادداشت مترجم انگلیسی: چوب‌دستی چوبی] و حتی گلوله استفاده کرد. بنا بر گزارش‌های گوناگون رسانه‌ای، تا ساعت ۵:۱۵ بعدازظهر، ۱۷ تن از جوانان معترض به قتل رسیده‌اند [یادداشت مترجم انگلیسی: همان‌طور که گفتیم، شمار کشته‌شدگان اکنون به ۱۹ نفر رسیده است]. صدها تن دیگر زخمی شده‌اند.

پیش از هر چیز، حزب ما سرکوب پلیسی و قتل‌هایی را که دولت اولی علیه جوانانِ معترضِ مسالمت‌جو مرتکب شده است، قویاً محکوم می‌کند. افزون بر این، حزب ما قاطعانه از دولت نپال می‌خواهد که سرکوب پلیسی را متوقف کند، غرامت شایسته‌ای به خانواده‌های جان‌باختگان بپردازد و درمان رایگان برای زخمی‌ها فراهم آورد.

روشن است که دولت اولی با ممنوع‌کردن رسانه‌های اجتماعی و به‌کارگیری زور برای سرکوب جوانان بی‌سلاحی که به این اقدام اعتراض کرده‌اند، به‌طرزی گسترده فاشیستی شده است. حزب ما قاطعانه با این امر مخالف است. دولت نمی‌تواند بدون تصویب قوانین و تنظیم مقررات، رسانه‌های اجتماعی را ناگهان مسدود کند. حزب ما خواهان لغو فوری این ممنوعیت است.

گورو

دبیرکل موقت

اطلاعیهٔ با جوانان نپال هم‌صدا شوید!

بیانیهٔ لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها دربارهٔ وضعیت در حال تحول نپال

دوشنبه، ۱۵ سپتامبر ۲۰۲۵

لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها در کنار جوانان و مردم نپال ایستاده است. مردمی که با مبارزه‌ای رادیکال علیه فساد دولتی به خیابان‌ها آمده‌اند. لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها در عین حال نیروهای سلطنت‌طلب و سایر جریان‌های طرفدار امپریالیسم را محکوم می‌کند که این خیزش مردمی را ربودند تا خلأ قدرت را با برقراری یک رژیم سرکوبگر تازه پر کنند.

اعتراضات زمانی آغاز شد که دولت نپال استفاده از شبکه‌های اجتماعی را در کشور ممنوع کرد؛ اما این تنها یک جرقه بود در برابر سال‌ها فساد و فاصله‌گرفتن دولت از توده‌های مردم. جوانانی که پیشاپیش اعتراضات به خیابان آمدند، خواهان تغییر سیاسی و بازگرداندن احترام به صدای خویش از سوی رهبران منتخبشان بودند. این جنبش ادامه‌ی سنت پرافتخار مبارزات توده‌ای‌ای بود که پشتوانه‌ی «جنگ خلق» قرار گرفت؛ همان نبردی که توانست به چندین قرن سلطنت فئودالی در نپال پایان دهد و دولتی واقعاً سکولار و مستقل را پدید آورد که اجرای اصلاحات دموکراتیک را آغاز کرده بود.

با این حال، جنبش اعتراضی بلافاصله با دخالت پلیس و دیگر نیروهای دولتی ربوده شد و سرکوبی خونین به راه افتاد. تاکنون دست‌کم ۵۱ نفر کشته و بیش از ۵۰۰ تن زخمی شده‌اند؛ از جمله بزرگ‌ترین کشتار یک‌روزه در سراسر تاریخ نپال. ارتش سپس راه را برای تشکیل دولتی موقت هموار کرد که پیوندهای عمیقی با ایالات متحده و منافع مالی غرب دارد. این دولت نه‌تنها هیچ اراده‌ای برای مصالحه نشان نداد، بلکه کل پارلمان را منحل کرد و بدین‌گونه دستاوردهای چند دهه مبارزه برای جمهوری دموکراتیک در نپال ـ حتی پیش از جنگ خلق ـ را بی‌اعتبار ساخت. هم‌زمان، دفاتر بسیاری از احزاب سیاسی در سراسر کشور، از جمله دفتر دولت، پارلمان فدرال، دیوان عالی و شمار زیادی از ادارات دولتی به آتش کشیده شدند، در حالی که خانه‌ها و دفاتر سلطنت‌طلبان و حزب «مستقل ملی طرفدار غرب» دست‌نخورده باقی ماندند.

لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها انحلال پارلمان و به‌قدرت رسیدن یک عروسک خیمه‌شب‌بازیِ وابسته به آمریکا را به‌عنوان طرحی ضدانقلابی علیه دستاوردهای تاریخی

جنگ خلق نپال محکوم می‌کند. نیروهای امپریالیست، سلطنت‌طلب و بنیادگرای هندو از فریادهای انقلابی مردم سوءاستفاده کرده‌اند. این وضعیت همچنین فرصتی مناسب برای ارتش‌های آمریکا و هند فراهم می‌آورد تا در امور نپال مداخله کرده و هژمونی منطقه‌ای خود را بگسترانند؛ بخشی از راهبرد ایالات متحده برای مهار و تحریک جنگ با چین. هیچ‌گونه مداخله و تجاوز نظامی خارجی علیه نپال نباید پذیرفته شود.

در حالی که لیگ کشتار جمعی و ویران‌سازی زیرساخت‌های عمومی به دست نیروهای طرفدار غرب را محکوم می‌کند، تمام اعتماد خود را به جنبش مردم می‌نهد تا بار دیگر سازمان یابند و با مبارزه‌ای رادیکال برای نپالی واقعاً مستقل، آزاد و دموکراتیک بجنگند؛ نپالی عاری از فساد، حکومت نظامی و مداخله‌ی بیگانگان.

امضاء؛ لیگ بین‌المللی مبارزات خلق‌ها

ادبیات و هنر

یادداشت‌های ادبی[۴۱]

نوشتهٔ النور مارکس / ترجمهٔ نورو

بلفورت بَکس در پایان سال ۱۸۸۹ مجلهٔ فرهنگی ماهانهٔ تایم را خرید و آن را از ژانویهٔ ۱۸۹۰ با طرحی نو آغاز کرد. قصد نداشت مجله را به نشریه‌ای سوسیالیستی بدل کند، بلکه بیشتر به‌دنبال یک مجلهٔ فرهنگی پیشرو بود. ظاهراً در دسامبر ۱۸۹۱ تعطیلش کرد (ر.ک. ایوون کَپ، النور مارکس، جلد دوم، ص. ۴۴۲). تنها نسخه‌های بر جای مانده همان شماره‌های ۱۸۹۰ و دو ماه نخست ۱۸۹۱ است که در کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج

[۴۱] منبع: تایم، اوت ۱۸۹۰، صص. ۸۹۵-۸۹۲؛ سپتامبر ۱۸۹۰، صص. ۱۰۰۸-۱۰۰۷

نگهداری می‌شود. این مجله یادداشت‌های ثابت دربارهٔ تئاتر، ادبیات و موسیقی داشت و النور مارکس همراه با شریکش ادوارد اَولِینگ (که با نام مستعار «الک نلسون» می‌نوشت)، هر دو در نگارش یادداشت‌های ادبی و نمایشی همکاری می‌کردند: اَولِینگ به‌طور منظم، و مارکس گه‌گاه.

آگوست ۱۸۹۰

موزهٔ تراژیک. نوشتهٔ هنری جیمز. (مکمیلان و شرکا.) – رمان تازهٔ آقای هنری جیمز، به هر صورت رمانی آزاردهنده است. بسیار هوشمندانه و در عین حال کاملاً شکست‌خورده. پر از فصل‌های ستودنی، «موقعیت»های دقیقاً مشاهده‌شده و اسناد حقیقی انسانی؛ با این همه، هیچ چیز زنده‌ای در آن نیست. آقای جیمز کوشیده ترکیبی از بالزاک و زولا بسازد - هر دو البته فروکاست‌شده به سطح یکنواخت و آبرومند موردنیاز برای فروش در کتابخانهٔ مادی و در کنار آن، هنری جیمزِ خود. حاصل این است که تمام هوشمندی، نکته‌سنجی، ایجازها و ظرافت‌ها به هیچ می‌انجامد. در آن حیاتی نیست. همان‌طور که خود جیمز می‌گفت: ça ne va pas.

شخصیت‌ها فراوان‌اند. بعضی‌ها بازیگر زن، «موزهٔ تراژیک»، مریم، مثلاً - به‌طرز ستودنی (باز به سبک خود جیمز بگوییم: posé e) پرداخته شده‌اند؛ اما با وجود آن‌همه تحلیل درخشان، باز شکست خورده‌اند. خدایان در پیکرهٔ جیمز، روح ندمیده‌اند. همین سرنوشت،

گریبان بیشتر شخصیت‌ها را هم گرفته است. اگر فقط کتاب کمی بدتر بود! اگر آن‌قدر «خوب» نبود، این‌قدر هم بد نمی‌بود.

اما چرا آقای جیمز مدام چنین می‌نویسد که انگار از فرانسوی ترجمه می‌کند؟ این مسئله که دختری که در خارج بزرگ‌شده (بازیگری که با وجود تربیت خارجی، انگلیسی را بی‌لهجه سخن می‌گوید) گه‌گاه عبارتی را از فرانسوی به‌طور تحت‌اللفظی ترجمه کند، پذیرفتنی است. حتی برای دبیر سفارت انگلستان در پاریس هم مجاز است؛ اما چرا همهٔ انگلیسی‌زبان‌ها باید به این زبان عجیب سخن بگویند؟ و چرا خود جیمز باید به جای نوشتن انگلیسی - یا حتی امریکایی - از فرانسوی ترجمه کند؟

آقای جیمز چنان باهوش است که شکستش مایهٔ سرخوردگی است؛ اما شکست خورده است

لرد بایرون. نوشتهٔ محترم رودن نویل. مجموعهٔ «نویسندگان بزرگ». (والتر اسکات.) - در کتاب «بایرون» نوشتهٔ محترم رودن نویل، آن احساس همیشگی که در این‌گونه «مجموعه‌ها» سراغمان می‌آید - یعنی جلدی سفارشی و قراردادی که نویسنده آماده است هر تعداد از این جلدها را به‌قدر دوجین یا صدتایی بیرون دهد، دست از سر خواننده برمی‌دارد. در کل، این کتابچه افزوده‌ای خوشایند به ادبیات بایرونی است.

نویل یک ویژگی گران‌بها برای نوشتن دربارهٔ بایرون دارد. او فقط ستایش صادقانه و پرشوری از آن‌چه در قهرمانش والا و زیبا و بزرگ بود ندارد؛ بلکه فهمی نادر از وجوه کوچک و ناخوشایند بایرون هم دارد؛ و این فهم، دست‌کم در یک مورد، برخاسته از همدلی است.

مثلاً در حالی‌که نویل با عباراتی تند، خُرده‌بورژوامآبی و اشراف‌نمایی «لرد» را محکوم می‌کند، با ساده‌دلی نشان می‌دهد که خودش هم اندکی همان‌گونه است. پس حتی در محکوم‌کردن پست‌ترین سویهٔ بایرون نیز با درکی همدلانه سخن می‌گوید و همواره جایی که آگاهانه یا ناخودآگاه همدلی می‌کنیم، کمتر به بی‌انصافی می‌لغزیم.

نویل خود حس می‌کند (و به باور من خواننده را هم وادار می‌کند حس کند) که بایرون چه نیروی نیک و استوار و ارزشمندی در وجود داشت. نویل بایرون را دوست دارد و به گمانم خوانندگان زندگی‌نامه‌اش را هم به دوست‌داشتن او وامی‌دارد؛ اما در عین حال نویل شگفت‌آور، ذهن بسته‌ای دارد و دقیقاً به همان چیزی دچار است که دیگران را برایش سرزنش می‌کند. او علیه آن جماعت تنگ‌نظر می‌شورد که نمی‌توانند یک شاعر را بستایند مگر با تحقیر شاعر دیگر؛ که نمی‌توانند شلی را دوست بدارند بی‌آن‌که بایرون را خوار بشمارند، و ستایش «پرومتئوس رهاشده» را ناسازگار با ستایش «دون ژوان» بدانند. نویل سخت می‌کوشد با شلی و بایرون منصفانه رفتار کند، اما آشکارا ناکام می‌ماند.

مثلاً از تهمت‌های رسوایی‌آمیز خانم بیچر استو علیه بایرون سخت خشمگین است و به‌درستی می‌نویسد که: «بایرون یک‌بار و تنها یک‌بار به تمامی و بی‌کم‌وکاست عشق ورزید، و این عشق نثار خواهرش بود»؛ و می‌پرسد: «در برابر این یقین، تمام شایعات پوچ اخلاقیات قراردادی چه ارزشی دارد؟» بااین‌همه، وقتی پای شلی در میان است، نویل خود جانب همان «شایعات پوچ»ی را می‌گیرد که اخلاق‌گرایان به راه انداخته بودند. در صفحات ۱۸-۱۹، زندگیِ شلی‌ها، کلر و بایرون در سوئیس را شرح می‌دهد و تصریح می‌کند که وقتی بایرون با شلی بود، «در بهترین حالت خود بود. آن روح ناپایدار و آسمانی و در عین حال جویای

آرمان، روح نیرومند و خاکی‌تر برادر بزرگش را به افقی ظریف‌تر رساند... تأثیر شلی را می‌توان در ظرایف اشعار متأخر چایلد هارولد احساس کرد.» سپس می‌افزاید که بایرون در انگلستان «به دروغ متهم شد» – به تهمتی که ساتی هم آن را تکرار کرد – که با دو خواهر، یعنی ماری گادوین و جین کلرمون، «روابط نامشروع» داشته است؛ و همان داستان را بعدتر دربارهٔ خود شلی هم گفتند.

این همان است که نویل در صفحات ۱۸ و ۱۹ می‌نویسد؛ اما تنها شش صفحه بعد، در صفحهٔ۲۶، آشکارا اعلام می‌کند که بایرون «باور داشت کلر و ماری گادوین با شلی روابط نامشروع دارند و بدتر، کلر و شلی نوزادشان را در پرورشگاه گذاشته‌اند.» نویل می‌پذیرد که این داستان «به‌دست خدمه‌ای بدخواه» پخش شد؛ اما می‌نویسد که «بایرون» (و البته اضافه می‌کند: «بی‌مبنا») «آن را باور کرد!» نه. بایرون با همهٔ خطاهایش هرگز به چنین حضیضی فرو نیامد. کسی که در معاشرت با شلی و ماری «به افقی ظریف‌تر» برکشیده شد، کسی که به آن قدس‌الاقداس، «قلب دل‌ها»، نگریست، حتی در بدترین حالت خود به چنین باوری نمی‌افتاد. ماجرای نامهٔ هاپنر که با همهٔ تلخی‌اش هنوز هم شکرگزارش هستیم، چرا که نامه‌ای از ماری به‌دست داد که با خون دل نوشته بود، هرچند زشت بود، اما شاید نه به شومی‌ای که پرستندگان بایرون یا شلی ادعا می‌کنند. آیا ممکن نیست بایرون نامه را نه از سر عمد که از سر بی‌اعتنایی نفرستاد؟ او بد رفتار کرده بود؛ کلر را نمی‌خواست؛ توضیح را عقب انداخت و هرچه دیرتر کرد، دشوارتر شد، و چون هرگز حتی لحظه‌ای به آن تهمت کثیف باور نداشت، درنیافت که برای دیگران چه معنایی خواهد داشت. چنین شد که هیچ کاری نکرد و نامه‌ها در کشوی بایرون ماند تا برای همیشه بر بی‌رحمی و بی‌تفاوتی شرارت‌بار او

گواهی دهند (حتی در نیکوترین برداشت)، و در عین حال بر عشق شلی و ماری؛ اما به هر حال، هر توضیحی بهتر است (حتی این‌که بایرون از سر مصلحت شخصی عامدانه نامهٔ ماری را پنهان کرده باشد) تا این‌که تصور کنیم او به آن دروغ شنیع باور داشته است؛ او که شلی و ماری را می‌شناخت.

با همهٔ کاستی‌ها، زندگی‌نامهٔ رودن نویل می‌تواند هم برای خوانندگانی که با ادبیات بایرونی آشنا هستند و هم برای آنان که نیستند سودمند باشد. فقط کاش نویل در چاپ‌های بعدی چندتایی از آن علامت‌های تعجب فراوان و تا حدی آزاردهنده‌اش را حذف کند.

۱.م.۱.

سپتامبر ۱۸۹۰

هاوثورن. نوشتهٔ مانکیور دی. کانوی. (مجموعهٔ «نویسندگان بزرگ»، والتر اسکات.) - کتابی است هنرمندانه و در شأن موضوعش. کانوی در فصل نخست از «زندگینامه‌نویسانِ به‌طور ویژه کارآزموده»ی هاوثورن سخن می‌گوید. آن‌ها باید کارآزموده می‌بودند، اما کدام خواننده می‌تواند با صبر و شکیبایی جلد سنگین و ملال‌آور «زندگی» پدر و مادرش به قلم جولیان هاوثورن را بخواند؟ یا کتاب «هاوثورن» اثر هنری جیمز که خود افسردگی خالص است را؟ اما با کانوی، هاوثورن سرانجام زندگینامه‌نویسی واقعاً شایسته یافته است و تنها افسوس ما این است که او ناچار شد در چارچوب محدود این مجموعهٔ کم‌حجم بماند. با این‌حال در همین ۲۱۵ صفحه، حجم عظیمی از داده‌ها و

جزئیات زندگی‌نامه‌ای و نقدهای سنجیده را جای داده است. و این بار، برخلاف معمول، خواننده میل می‌کند بیشتر بخواهد.

در باب آن لکهٔ غم‌انگیز و رسوایی‌آلود در زندگیِ از یک سو شریف هاوثورن (دفاع و همدلی او با برده‌داری و معاملهٔ حقیرانه‌اش با پیرس) کانوی صریح و صادقانه سخن می‌گوید، هرچند بی‌خشونت. او دریافته است (چیزی که دیگر زندگینامه‌نویسان در نظر نگرفته‌اند) تمام شومی و کریهیِ شرایطی را که هاوثورن را به چنین معامله‌ای کشاند. بی‌راه نیست اگر «تمام سرزنش‌های تلخ» را برای نظمی کنار بگذاریم «که نویسنده‌ای چنین را ناچار کرده بود که مغز خود را در ازای نان خانواده‌اش بفروشد»؛ و برای جامعه‌ای که در آن «چرندیاتی چون زندگینامهٔ پیرس، بیش از همهٔ آثار جدی هاوثورن برای او پول آورد.» البته هاوثورن آن‌قدر نبود که خود یا عمیق‌ترین باورهایش را بفروشد، حتی برای نان فرزندانش. اما با وجود دیدگاه‌های برده‌دارانه‌اش و حتی، یا شاید دقیق‌تر بگوییم، درست پس از خواندن تلاش کانوی برای عذرخواهی از او (که برای یک ویرجینیاییِ عضو «راه‌آهن زیرزمینی» قطعاً نگارش‌اش پررنج بوده)، چه کسی می‌تواند شک کند که اگر آن نیاز مبرم نبود، هاوثورن هرگز آن «زندگی‌نامه» را نمی‌نوشت که در ازایش مقام کنسولی لیورپول را گرفت؟

در باب «محدودیت‌ها»ی هاوثورن، و بی‌اعتنایی شگفتش به رنج سیاه‌پوستان، در حالی‌که نسبت به فلاکت بردگان اروپایی حساسیتی عمیق داشت، باید گفت چنین تناقضاتی نامعمول نیست. مگر نه اینکه خود کانوی، که نه تنها با شور از قیام جان براون همدلی کرد (هرچند نمی‌دانم چرا او را دیوانه نامیده) بلکه فعالانه به برانگیختن جنگ داخلی امریکا یاری رساند، در جنگ داخلی فرانسه جانب ورسای را گرفت و نه پرولتاریای پاریس؟

نظم کهنه و نظم نو. نوشتهٔ جی. موریسون دیویدسن. (ویلیام ریوز، فلیت‌استریت.) - کتابچه‌ای بسیار سودمند، و اثری که می‌تواند منبع مرجع ارزشمندی باشد. شاید اندکی بیش از حد یادآور مقالهٔ روزنامه‌ای باشد، و بسیار افسوس که دیویدسن به‌خاطر کمبود جا ناگزیر شده مباحث عمیق را سطحی بیان کند و در چند خط چیزی را خلاصه کند که مستلزم چندین صفحه شرح است.

دیویدسن پنج «منطقه» در تاریخ تکامل بشر را برمی‌شمارد: وحشی‌گری، بردگی، سرف‌گری، مزدوری، و آزادی. آزادی - که اگر ضرورتِ پسوند «dom» نبود، نویسنده احتمالاً واژه‌ای کمتر بی‌آبرو برمی‌گزید، برای او همان سوسیالیسم است. مسیح را «شاهزادهٔ سوسیالیسم» می‌نامد و به نظر نمی‌رسد میان سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی تمایز روشنی بگذارد. با همهٔ این کاستی‌ها که در کتابی فقط ۱۸۰ صفحه‌ای و با موضوعی به وسعت کل تاریخ جامعه‌شناسی اجتناب‌ناپذیر است، باز افزوده‌ای خوشامد به کتابخانهٔ محدود و اندکِ انگلیسی‌زبانان در این موضوع است؛ اما آقای دیویدسن، چرا اصطلاح امریکاییِ «swag» را به «ارزش اضافه» ترجیح داده‌اید؟

۱.م.۱.

اسناد تاریخی

نامهٔ پرودون به مارکس

نوشتهٔ ژوزف پرودون/لیون، ۱۷ می ۱۸۴۶

نامهٔ پرودون به مارکس، ظاهراً دوستانه و همدلانه به نظر می‌رسد؛ اما در حقیقت بازتاب محدودیت‌های خرده‌بورژوازی در برابر پراتیک انقلابی پرولتاریاست. پرودون خود را مدافع «ضدّ-دگماتیسم» می‌نامد و با لحنی متواضع می‌گوید که نباید آموزه‌ای تازه را همچون دین تازه‌ای بر مردم تحمیل کرد؛ اما این ضدّ-دگماتیسم، در واقع پوششی‌ست برای ناتوانی‌اش در پذیرش ضرورت نظریهٔ انقلابی و سازمان‌یافتگی پرولتاریا. به‌جای آن‌که سوسیالیسم را علمی بداند که قوانین حرکت جامعهٔ بورژوایی را کشف کرده، آن را در سطحِ پلورالیسمِ بی‌پایانِ نظرها فرو می‌کاهد.

نقد اصلی مارکس به پرودون دقیقاً از جایی آغاز می‌شود که پرودون می‌خواهد «همهٔ اعتراض‌ها» را گرد آورد، «هرگز مسئله‌ای را تمام‌شده نپندارد» و حتی پس از «آخرین برهان» دوباره از نو شروع کند. این شکاکیتِ ظاهراً مترقی، در عمل نفیِ هرگونه قطعیت علمی است؛ نفیِ ضرورت اتخاذ موضعی روشن در برابر مناسبات تولیدی سرمایه‌داری. پرودون با ترس از «دگماتیسم» در واقع از علم می‌گریزد، و آن را به سطح نوعی اخلاقِ نسبی‌گرایانهٔ خرده‌بورژوایی تنزل می‌دهد. مسئلهٔ دوم که او با صراحت بیشتری بیان می‌کند، موضعش نسبت به انقلاب است. پرودون آشکارا با «کودتا»، «شوک» و به‌طور کلی «انقلاب» مخالف است و آن را صرفاً «توسل به زور و خودسری» می‌نامد. راه‌حل پیشنهادی او چیزی نیست جز همان رفرمیسمِ تدریجی. یعنی «سوزاندن مالکیت با آتشی کند» به‌جای برانداختنِ قاطع آن. این همان نطفهٔ

تئوریکی است که در سوسیالیسم تخیلی، در سوسیالیسم خرده‌بورژوایی و در نهایت در سوسیال‌دموکراسیِ اپورتونیستی تکرار می‌شود. یعنی هراس از گسست انقلابی و امید واهی به حلّ تضادهای طبقاتی درونِ خود نظام.

اهمیت این نامه از این رو است که آن تضاد عمیقی که همواره میان سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم خرده‌بورژوایی وجود داشته است را نشان می‌دهد. پرودون در این‌جا با احتیاطی ظاهراً خردمندانه می‌خواهد از «شبی چون شب سن‌بارتولومه» بپرهیزد، اما در واقع از همان آغاز راه انقلاب را به بورژوازی می‌سپارد و پرولتاریا را در حصار اخلاقیات اصلاح‌طلبانه محبوس می‌کند. مارکس، در پاسخ به چنین مواضعی، بعدها نشان داد که بدون سازمان‌یابی طبقهٔ کارگر، بدون نظریهٔ علمی و بدون انقلاب قاطع، هیچ رهایی‌ای از سلطهٔ سرمایه ممکن نیست. این نامهٔ پرودون، از این منظر، سندی است که محدودیت‌های تاریخیِ یک متفکر خرده‌بورژوا و فاصلهٔ او از ماتریالیسم تاریخی را با وضوح تمام آشکار می‌سازد.

جناب آقای مارکسِ عزیز،

با کمال میل می‌پذیرم که یکی از گیرندگان مکاتبات شما باشم؛ اهداف و سازمان‌دهیِ آن‌ها برایم سودمند به نظر می‌رسد. با این حال نمی‌توانم قول بدهم که مکرراً یا به‌تفصیل بنویسم: مشغله‌های متعددِ من، همراه با سستیِ طبیعی، مساعد چنین تلاش‌های نامه‌نگاری نیست. همچنین اجازه دهید بعضی ملاحظات را که از گذرگاه‌هایی از نامه‌تان به ذهنم خطور کرده است، بیان کنم.

نخست، اگرچه افکارم در باب سازمان‌دهی و تحققِ [اهداف] در این هنگام تا حدودی، دست‌کم از حیث اصول، تثبیت شده‌اند، اما وظیفه می‌دانم - چنان‌که همهٔ سوسیالیست‌ها

وظیفه دارند - برای مدتی هنوز شکل انتقادی یا تردیدآمیز را حفظ کنم؛ خلاصه اینکه من به‌طور علنی عملاً مدعی تقریباً مطلقی از ضدّ-دگماتیسم اقتصادی هستم.

اگر مایلید، با هم قوانینِ جامعه را جست‌وجو کنیم، نحوهٔ تحقق این قوانین را بررسی کنیم و فرایندی را که به‌واسطهٔ آن بتوانیم آن‌ها را بیابیم، پی بگیریم؛ اما، به‌خدایِ عزیز سوگند، پس از ویران ساختنِ همهٔ جزم‌اندیشی‌های قبلی، خودمان به‌نوبت تصورِ القای آموزه به مردم را در سر راه ندهیم؛ نگذاریم به همان تناقضی مبتلا شویم که هم‌وطنی شما مارتین لوتر دچارش شد؛ او که با سرنگون‌کردنِ الاهیاتِ کاتولیک، فوراً با تحریم و لعنت، بنیادِ الاهیاتِ پروتستان را بنا نهاد. سه قرنِ گذشته عمدتاً آلمان را مشغولِ باز کردنِ کارِ شتاب‌زدهٔ لوتر ساخته است؛ نگذاریم انسانیت با آشفتگیِ مشابهی که حاصلِ تلاش‌هایِ ما باشد، مواجه بماند. من با تمامِ وجود از اندیشهٔ شما در افشایِ تمامی آرا استقبال می‌کنم؛ بیایید بحثی خوب و صادقانه را پی بگیریم؛ بیایید نمونه‌ای از تحملِ آگاه و دوراندیش به جهان بدهیم؛ اما فقط به این دلیل که در رأس یک حرکت قرار داریم، خود را رهبرانِ نوعیِ جدیدِ تعصب نسازیم؛ مبلغانِ آیینِ جدیدی جلوه نکنیم، حتی اگر آیینِ منطق یا آیینِ عقل باشد. بیایید همهٔ اعتراض‌ها را گرد آوریم و تشویق کنیم؛ هر انحصارطلبی و هر رازورزی‌ای را نکوهش کنیم؛ هرگز مسئله‌ای را تمام‌شده نپنداریم، و وقتی آخرین برهانمان را به‌کار بردیم، اگر لازم شد باز هم با فصاحت و طنز از آغاز شروع کنیم.

با این شرط، با کمال میل به جمعِ شما می‌پیوندم. در غیر این صورت، هرگز!

چند مشاهده نیز دربارهٔ عبارتِ شما «در لحظهٔ عمل» دارم. شاید هنوز بر این عقیده بوده باشید که هیچ اصلاحِ فعلی بدون یک coup de main، بدون آنچه سابقاً انقلاب خوانده می‌شد و در حقیقت چیزی جز یک شوک نیست، ممکن نیست. آن رأی را می‌فهمم، به آن به‌نوعی اغماض قائلم و آماده‌ام درباره‌اش به‌کمال میل گفتگو کنم؛ خودم نیز مدتی طولانی شریکِ آن بوده‌ام، اما مطالعاتِ اخیرم مرا کاملاً از آن روی‌گردان کرده است. بر این باورم که برای کامیابی به آن نیاز نداریم و در نتیجه نباید اقدامِ انقلابی را وسیله‌ای برای اصلاحِ اجتماعی مطرح کنیم، زیرا آن وسیلهٔ مدعی، در حقیقت تنها فراخوانی به زور و خودسری خواهد بود. خلاصهٔ آن، تناقض است. من مسئله را چنین مطرح می‌کنم: بازگرداندنِ ثروتی که به‌واسطهٔ ترکیبِ اقتصادیِ دیگری از جامعه بیرون کشیده شده، به‌واسطهٔ ترکیبِ اقتصادیِ جدید، یعنی بازگرداندنش به جامعه. به عبارت دیگر، از طریق اقتصاد سیاسی باید نظریهٔ مالکیت را علیه مالکیت به‌کار گرفت، به‌گونه‌ای که آنچه شما سوسیالیست‌های آلمانی «امتناعِ اجتماعی» یا «جمع‌گرایی» می‌نامید پدید آید و من موقّتاً آن را محدود خواهم کرد به «آزادی» یا «مساوات». اما گمان می‌کنم وسیلهٔ حلّ این مسئله را با تنها کمی تأخیر می‌دانم؛ بنابراین ترجیح می‌دهم مالکیت را با آتشی کند بسوزانم تا اینکه با ترتیب دادنِ شبی همچون شبِ سنتِ بارتولومه برای مالکان، به آن نیرویی نو ببخشم...

با نهایت ارادتِ شما،

پی‌یر ژوزف پْرودون

ستاره سرخ

شمارهٔ پنجم، شهریور ۱۴۰۴